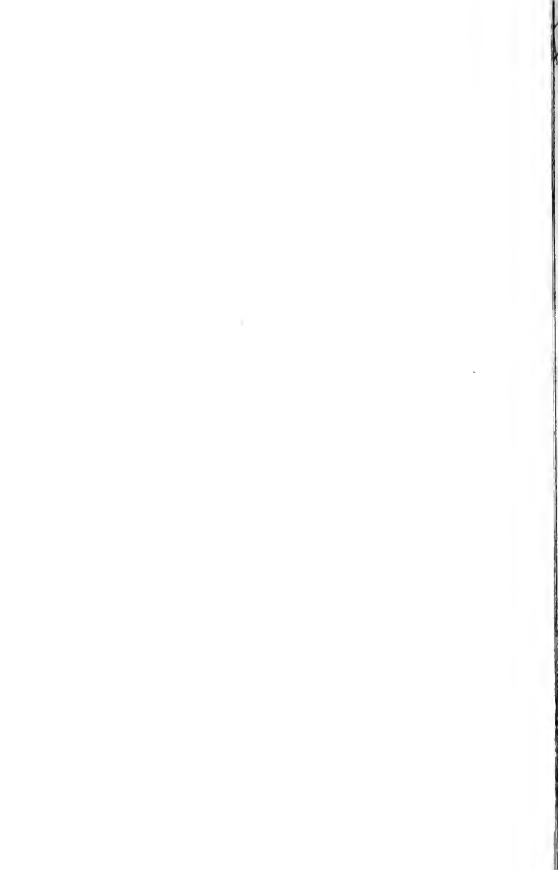


PK

6438

Q8TJ2

v.1



11

92

A :

محض اطلاع و استخراج خاطر عموم ارباب دانش
و اهل بینش اخبار میدهد این رباعیات به همین
ترتیب و نمره بزبان فرانسه ترجمه شده و به طرز
خاصی معانی آنها را تطبیق کرده اند با مضامین
اساتید نظم و نثر فرانسه و انگلیس و آلمان و
آمریک و غیره و همچنین با افکار و اقوال اُدباء
و فضلاء و حکماء فرنگ از متقدمین و متأخرین و
معاصرین و نیز بعضی امثال غریبه و استلاحات
مفیده در آنجا ایراد یافته * کتاب در مطبع بریل
واقع شهر لیدن (مملکت هولند) به طبع رسیده
موجود است و در پاریس در کتابخانه شرقیه
موسئو گیگوتو (کوچه مزیر) بفروش میرسد

۴۷. بابا افضل

ای آنکه خلاصهٔ چهار ارکانی
 بشنو سخنی ز عالم روحانی
 دیوی و ددی و ملکی انسانی
 در نُست هر آنچه غالب آئی آئی



بِحَمْدِ اللَّهِ وَحُسْنِ تَوْفِيقِهِ انجام و اختتام پذیرفت
 کتاب مُستطاب گلزار معرفت که مجموعه ایست
 مشتمون از هر گونه گل و ریاحین و نسخه ایست
 مشتمل بر رباعیات عُرفاء و سالکین بتاریخ شهر
 شوال المکرم ۱۲۲۲ در مدینه لیدن در
 مطبعهٔ بریل به زیور طبع آراسته
 گردید * نَمَت



خانه

۴۶۸ مولانا جای

در گون و مکان نیست بغیر از يك نور
ظاهر شده آن نور به انواع ظهور
حق نور و تنوع ظهورش عالم
توحید همین است دگر و هم و غرور

۴۶۹ مولانا جای

چون بحر نفس زند چه خوانند بخار
چون شد مُتراکم آن نفس ابر شمار
باران شود ابر چون کند قطره نثار
و آن باران سیل و سیل بحر آخر کار

۲۰۴ باب دوازدهم در آخرت و رحمت الهی

۴۶۷ ابو سعید مهنه

چون عود نبود چوب بید آوردم
روی سیه و موی سپید آوردم
نو خود گفתי که ناامیدی کفر است
بر قول تو رفتم و امید آوردم^(۱)

(۱) خواجه حافظ فرموده

صبح امید که بُد معنکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد
بعد از این نور با فاق دم از دل خویش
که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد



باز آمد که غم مخور ای درویش
تو درخور خود کنی و ما درخور خویش

۴۶۵ خیام

با نفس همیشه در نبردم چه کنم
وز کرده خویشتن به دردم چه کنم
گیرم که ز من در گذرانی به کرم
زین شرم که دیدی که چه کردم چه کنم

۴۶۶ ابو سعید مهنه

بازآ بازآ هرآنچه هستی بازآ
گر کافر و گبر و بت پرستی بازآ
این درگه مادرگه نومیدی نیست
صد بار اگر توبه شکستی بازآ

۴۶۲ حَسَن دِهْلَوِی

دارم دلکی غمین بیامرز و می‌پرس
 صد واقعه در کمین بیامرز و می‌پرس
 شرمنده شور اگر پرسی علم
 ای اکرم اکرمین بیامرز و می‌پرس

۴۶۳ ابو سعید مِهْنَه

یا رب در دل به غیر خود جا مگذار
 در دیده من گرد تنها مگذار
 گفتم گفتم ز من نمی آید هیچ
 رحمی رحمی مرا به من وامگذار

۴۶۴ ابو سعید مِهْنَه

در خانه خود نشسته بودم دل‌ریش
 وز بار گنه فکنده بودم سر پیش

۲.۱ در آخرت و رحمت الهی

هرچند که آب نلخ یا شیرین است
چون رفت به دریا همه یکسان گردد

۴۶۰ ابو سعید مهنه

غمناکم و از در نو با غم نروم
جز شاد و امیدوار و خرم نروم
از درگه همچو نو کرمی هرگز
نومید کسی نرفت و من هم نروم

۴۶۱ خیام

یا رب به دل اسیر من رحمت کن
بر خاطر غم‌پذیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای
بر دست پیاله‌گیر من رحمت کن

۴۵۷ سیف الدین باخرزی

گر من گنه جمله جهان کردستم
 لطف تو امید است که گیرد دستم
 گفتمی که به وقت عجز دستت گیرم
 عاجزتر از این نخواه کاکنون هستم

۴۵۸ بهائی عاملی

تا منزل آدی سراے دنیاست
 کارش همه ظلم و کار حق لطف و عطاست
 خوش باش که آن سرا چنین خواهد بود
 سالی که نکوست از بهارش پیداست

۴۵۹ میرزا عبد الله منشی

در حشر چونیک و بد هراسان گردد
 کار همه چون به اوست آسان گردد

گفتی که گه مکن که من قهارم
این را به کسی گو که ترا نشناسد

۴۵۵ سخای استرآبادی

رهر و ز هبوط راه یابد به صعود
بیره ز صعود خویش باز آید زود
در سیر کسی که روی دل در حق بود
چاه یوسف به از سپهر نمرود

۴۵۶ رفیع واعظ

آنروز که بیدار از این خواب شوم
از آتش انفعال در تاب شوم
زین آرایش کدام آم شوبد
از شرم گناه خود مگر آب شوم

۴۵۲ مؤمن بزدی

در کشور عشق جای آسایش نیست
 آنجا همه کاهش است افزایش نیست
 بی درد و الم توقع درمان نیست
 بی جرم و گنه امید بخشایش نیست

۴۵۳ سحابی استرآبادی

روزی که عیان شود خداوند جهان
 لطفش به کهان باشد و قهرش به مهان
 خورشید جهان فروز چون در تابد
 ذره شود آشکار و سیاره نهان

۴۵۴ ملا مظفر حسین

زاهد به کرم ترا چو ما نشناسد
 بیگانه ترا چو آشنا نشناسد

آنجا که عنایت تو باشد باشد
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

۴۵. ابو سعید مهنه

ای نیک نکرده و بدی‌ها کرده
و آنگاه به لطف حق نولاً کرده
بر عنو مکن تکیه که هرگز نبود
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

۴۵۱ جنتی اصفهانی

هر چند مناعت همه عصیان و خطاست
وین جسم شکسته کشتی موج فناست
ای جنتی از کثرت طوفان گناه
مندیش که ناخدای این بحر خداست

 ۴۴۷ خیام

آنم که پدید گشتم از قدرت تو
 پرورده شدم به ناز در نعمت تو
 صد سال به امتحان گنه خواهم کرد
 یا جرم من است بیش یا رحمت تو

 ۴۴۸ خواجه علی نعیم

آفاق ز خوب و زشت خالی ماند
 هم صومعه هم کنشت خالی ماند
 گر عنو کنی یکی به دوزخ نرود
 و ر عدل کنی بهشت خالی ماند

 ۴۴۹ بو علی سینا

مائیم به لطف حق تولا کرده
 وز طاعت و معصیت تبرّا کرده

چون مرگ حق است من نیتسم از آن
من نیک نزیستم از آن مینترسم

۴۴۵ میرزا تقی پیرزاده

این جسم کثیف خصم دبرینه ماست
وین گرد نفس غبار آئینه ماست
طفلیم در این مکتب و هستیم غریب
روز آخر چون شب آدینه ماست

۴۴۶ مولانا جای

چون خور ز فروغ خود جهان آراید
بر پاک و پلید آکر بتابد شاید
نه نور وی از هیچ پلید آید
نه پاکی او ز هیچ پاک افزاید

۴۴۲ خواجه علی نعیم

کی داعیه حور و بهشت است مرا
 زین داعیه‌ها مگو که زشت است مرا
 چون ملک از آن نست گو دوزخ باش
 هر جا که تو با منی بهشت است مرا

۴۴۳ سحابی استرآبادی

دارد همه چیز غیر حاجت آن فرد
 بن هم ایجاد اهل حاجت او کرد
 او را همه غفران و مرا عصیان است
 کس پیش طیبیان چه برد غیر از درد

۴۴۴ بابا افضل

تا ظن نبری گآز آن جهان میترسم
 وز مردن و از کندن جان میترسم



باب دوازدهم در آخرت و رحمت الهی

۴۴. ابو سعید مهنه

از بار گنه شد تن مسکینم پست
یا رب چه شود اگر مرا گیری دست
گر در علم آنچه ترا شاید نیست
اندر کرمت آنچه مرا باید هست

۴۴۱ بابا افضل

یا رب به کرم در من دلریش نگر
وی محتشما بر من درویش نگر
خود میدانم لایق درگاه نیم
در من منگر در کرم خویش نگر

یا رب به چه روی جانب کعبه رود
گبری که کلیسیا از او دارد عار

۴۲۸ ابو سعید مهنه

یا رب ز گناه زشت خود مننعم
وز قول بد و فعل بد خود خجلم
فیضی به دلم ز عالم قدس رسان
تا محو شود خیال باطل ز دلم

۴۲۹ سحابی استرابادی

جنت ز لقای دوست پرتوگیر است
هر فرع که هست اصل را تفسیر است
خندیدن مرد صورت خوشوقتیبست
زانگونه که گل بهار را تعبیر است

۴۲۵ شیخ مغربی تبریزی

گر فضل کنی ندارم از عالم باک
 ور عدل کنی شوم به یکبار هلاک
 روزی صد بار گویم ای صانع پاک
 مُشتی خاکم چه آید از مُشتی خاک

۴۲۶ شیخ سعدی

فردا که به نامه سب در نگری
 بس دست تحیر که بدندان ببری
 بفروخته دین به دنی از بخیبری
 یوسف که به ده درم فروشی چه خری

۴۲۷ بهائی عاملی

آهنگ حجاز مینودم من زار
 کامد سحری زد دل به گوش ابن گفتار

گو شاد بزی که زاهد و فاسق از اوست
هرجا آییست رو به دریا دارد

۴۲۳ سحابی استرابادی

گر حق تخویف عدل و دادی نکند
خلق از روش صواب بادی نکند
جز صاحب باغ کار او جمله صلاح
کس نیست که در باغ فسادی نکند

۴۲۴ میرزا محمد تقی نقیب

این خانه دل که منزل خاص خداست
در دیده عارف به مثل قبله نماست
هرچند که نفس کافرش گرداند
چون باز ایستاد روی او سوی خداست

۴۲۰ میرزا حیدر رضوی

یا رب چه کنم که ناله‌ام بی‌اثر است
 هر شام چراغ طالعم نیره‌تر است
 هر لحظه ز بس که بشکنم توبه خویش
 هر توبه که میکنم گناه دگر است

۴۲۱ ناظم هروی

ای صورت و معنی دو سواد از رقت
 يك بيت زمين و آسمان از قلمت
 دیوان وجود را چه تفسیر کنم
 لفظش همه جرم ماست معنی کرمت

۴۲۲ بینوای بدخشانی

زاهد که در این سراچه مأوا دارد
 اندیشه ز گفتگوی فردا دارد

این کار حوالتی نه علم و عملیست
چون گنج که تا که را بدو راه افتاد

۴۲۸ محمد امین خان مجرم

با ما نبود اگرچه نفویض امور
اما که نه ایم در حقیقت مجبور
هستیم در این سرای پر فتنه و شور
مانند دست شل و چون دیده کور

۴۲۹ خیام

نه لایق مسجدم نه در خوردگشت
ایزد داند گِل مرا از چه سرشت
چون کافرِ درویشم و چون قحبه زشت
نه دین و نه دنیا نه امید بهشت

 ۴۲۵ سجای استرابادی

تا چند مجاز و آرزوهای درشت
 تا کی سوی هر حقیقتی کردن پشت
 عمری به هوای شهوتی نتوان گشت
 صد اسپ به جستن خری نتوان گشت

 ۴۲۶ سجای استرابادی

عالم که بسی فسانه و فن دارد
 نار است آنرا که نور این دارد
 هر چند که خانه پر ز نقش است و نگار
 مرغ مسکین چشم به روزن دارد

 ۴۲۷ سجای استرابادی

بس ساده دلی کاز این ره آگاه افتاد
 بس اهل خرد که در تک چاه افتاد

تو راه نرفته‌ای آن نه نمودند
 ورنه که زد این در که درش نگشودند

۴۲۳ سجایی استرابادی

هر کس که قدم به سیر ایام نهاد
 جز در پی عادتی نه یک گام نهاد
 غول آمد و بُرد مردم عالم را
 و آنرا افیون و بنگ و بی نام نهاد

۴۲۴ میرزا ابراهیم ادهم

نامردم اگر اے زنک شیوه نفاق
 داری رنگی ز صدق و بوئی ز صداق
 توبه ز شراب توبه یا رب توبه
 ای دختر رز دادمت اینک سه طلاق

۴۲۰ ابو سعید مهنه

دارم ز خدا خواهش جنات نعیم
 زاهد به ثواب و من به امید عظیم
 من دست تویی میروم او تحفه بدست
 تا زین دو کدام خوش کند طبع کریم

۴۲۱ شیخ عطار

یک عاشق پاک و یک دل زنده کجاست
 یک سوخته بی فکر پراکنده کجاست
 چون بند اندیشه خویش اند هم
 بر روی زمین خدای را بنده کجاست

۴۲۲ بابا افضل

ناکرده دمی آنچه ترا فرمودند
 خواهی که چنان شوی که مردان بودند

 ۴۱۸ رضی آرتیبانی

ای ذرّه سرگشته قرار تو کجاست
 وی مشت غبار اعتبار تو کجاست
 در آمدن و رفتن و بودن مجبور
 ای عاجز مضطرّ اختیار تو کجاست (۱)

 ۴۱۹ سجای استرابادی

هر نیک و بدیست گوهر کانی خویش
 هر رنگ گرفته خوانده بهدانی خویش
 ای مسلم اگر به کافرستان زادی
 صد طعنه زدی بدین مسلمانی خویش

 (۱) در همین معنی این بیت مثنوی مشهور است

ما همه شیران ولی شیر علم
 حمله مان از باد باشد دمبدم

در خواب غرور صرف شد نقد حیات
بیدار شدم کون که میباید خفت

۴۱۶ مؤمن بزدی

از گلشن من طائر توفیق برید
یکره گل طاعت از گل من ندمید
پشتی که خم از بهر عبادت بایست
نا بار معاصی نشکفتش نخمید

۴۱۷ سجای استرابادی

سر رشنه اختیار در دست تو نیست
لیکن معلوم فطرت پست تو نیست
تدبیر چو کعبتین و تقدیر چو نقش
در دست تو هست لیک در دست تو نیست

 ۴۱۳ خِیَام

من ی خورم و هرکه چو من اهل بوَد
 ی خوردن من به نزد او سهل بود
 ی خوردن من حق زازل میدانست
 گر من نخورم علم خدا جهل بوَد

 ۴۱۴ نصیر الدین طوسی

این نکته نگوید آنکه او اهل بود
 زیرا که جواب نکته اش سهل بود
 علم ازلی علت عصیان کردن
 نزد عقلا نه غایت جهل بود

 ۴۱۵ خلیل بیک گیلانی

ایام شباب با هوس بودم جُفت
 نه دیدک دید بود و نه گوش شنفت



باب یازدهم در جبر و اختیار و گناه و توبه

۴۱۱ ابو سعید مهنه

گر کار تو نیکوست به تدبیر تو نیست
ور نیز بد است هم ز نقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی
چون نیک و بد جهان به تقدیر تو نیست

۴۱۲ باقی تبریزی

محنت کش روزگار خویشم چه کنم
درمانده اضطرارم خویشم چه کنم
دور است من جبر اعتقادم اما
مجبور به اختیار خویشم چه کنم

۴۱۰ ابو سعید مهنه

لذات جهان چشیده باشی همه عمر
با یار خود آرمیده باشی همه عمر
هم آخر عمر رحلت باید کرد
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر



۴۰۸ بابا افضل

عمر تو اگر فزون شود از پانصد
 افسانه شوی عاقبت از روی خرد
 باری چو فسانه میشوی ای بخرد
 افسانه نیک شونه افسانه بد

۴۰۹ میرزا محمد نفی

این عمر عزیز نیست جز نقش بر آب
 دریاب غنیمت است فرصت دریاب
 در بحر وجود عاقبت همچو حباب
 از یک نفست خانه عمر است خراب

آه این چه شرابیست که تا روز شمار
 بجنود شده و بجنبرانند از همه کار

۴.۶ جمالی اردستانی

من در عجبم که هر که خواهد مردن
 با خود بجز از کفن نخواهد بردن
 از بهر چه آزار خود و یار کند
 و آماده کند آنچه نخواهد خوردن

۴.۷ بابا افضل

گر حاکم صد شهر و ولایت گردی
 و در هنر و فضل به غایت گردی
 گر عاشق صادقی و گر زاهد پاک
 روزی دوسه چون رود حکایت گردی

۴.۲ کاووس جُرْجانی دیلی

گر بر سر ماه بر نهی پایه تخت
 و ر همچو سلیمان شوی از دولت و بخت
 چون عمر تو پخته گشت بر بندی رخس
 کآن میوه که پخته شد بریزد ز درخت

۴.۴ مؤمن یزدی

گر صاحب بوریا و گر اورنگ است
 آخر همه را سوی عدم آهنگ است
 از جام اجل مست کندش آخر
 هر چیز که زیر چرخ مینارنگ است

۴.۵ خیام

این اهل قبور خاک گشتند و غبار
 هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار

مصحف به کف و چشم به ره روی بدوست
با پیک اجل خند زنان بیرون شد

۴.۱ شیخ عطار

دی بر سر خاک دلبری با دل ریش
مباریدم خون جگر بر رخ خویش
آواز آمد که چند گری بر ما
بر خویش گری که کار داری در پیش

۴.۲ نفی کمره

بر روح ز جسم نا حجابی داری
در حسرت یک پرتو این آنواری
ای سایه نشین بینوا از خورشید
محرومی از آنکه در پس دیواری

۴۹۸ سیف الدین اسفرنکی

دردا که ز عمر آنچه به بود گذشت
 دوری که در او دلی بیاسود گذشت
 ایام جوانی که بهاری خوش بود
 چون خند برق و عهد گل زود گذشت

۴۹۹ رضای شیرازی

سلطان به جهان پردهسرای زد و رفت
 درویش به دهر پشت پائی زد و رفت
 القصه به هر دو روز در گلشن عمر
 مرغی به سر شاخ نوائی زد و رفت

۴۰۰ ابن یمین

منگر که دل ابن یمین پر خون شد
 بنگر که از ابن سرای فانی چون شد

آنچ از تو توان سند همین کالبد است
 يك مزبله گو مباش چند اندیشی

۲۹۶ ملا قاسم مشهدی

ای یافته نخمیر و نظام از اضداد
 از چه نکمی ز مرگ خود اصلا یاد
 این پیکر و این نفس بگویم به تو چیست
 مشت خاکی فتاده اندر ره باد

۲۹۷ مرتضی قلی خان شاملو

انسان که ز یکدگر جگر ریش تراند
 خلقی پس تر جماعتی پیش تراند
 در غربت مرگ بیم تنهائی نیست
 یاران عزیز آن طرف بیشتراند

۲۹۳ شیخ احمد جام

که ترک وجود غم‌فزا بنده کنی
 که آرزوی حیات پابنده کنی
 آینه عمر خواهی از رفته فرون
 در رفته چه کردی که در آینه کنی

۲۹۴ ملهم کاشانی

این خوار و بزرگی که به نام انسان اند
 در دست زمانه همچو انگشتان اند
 امروز اگر بلند و پستی داورند
 فردا که بخوابند همه یکسان اند

۲۹۵ سید حسن غزنوی

تا کی ز جهان پرگزند اندیشی
 تا چند ز جان مستمند اندیشی

مسکین خبرش نیست که صیاد اجل
پی در پی او نهاده جان میطلبد

۲۹۱ ادائی بزدی

این عمر به باد نوبهاران ماند
وین عیش به سیل کوهساران ماند
زینهار چنان بزی که بعد از مردن
انگشت گزیدنی به یاران ماند

۲۹۲ سحابی استرابادی

فرشی دیدم که نقش او هوش رباست
مفروش براهی که نه حدش پیدااست
هرکس که ز ره رسید يك لحظه بر او
بنشست و شمرد نقش چند و برخاست

۲۸۸ میرزا محمد حسین نورس

پیرست کہ برگ نن پرستی ریزد
 بر منظر عیش رنگ پستی ریزد
 هر دندانی کہ افتد از کاوش دهر
 يك گنگره از حصار هستی ریزد

۲۸۹ مؤمن بزدی

قد خم کند و چنبره زربری پیری
 برہم شکند صولت شیری پیرے
 گفتم کہ چه بد تر است پیری یا مرگ
 فریاد برآورد کہ پیرے پیرے

۲۹۰ بابا افضل

دل نعره زنان ملک جهان میطلبد
 پیوسنه وجود جاودان میطلبد

اینها چه فسانه است میباشد رفت
اینها چه حکایت است میباشد مُرد

۴۱۶ شیخ عطار

آن رفت که عیش این جهانی خوش بود
وان عزّت و ناز و کامرانی خوش بود
گر بود گمان که زندگانی خوش بود
آن بود غلط که آن جوانی خوش بود

۴۱۷ سحابی استرابادی

بک چند بزیستند و آخر مُردند
بازی ز جوانی غم پیرے خوردند
در ساقیه دهر که حرّ و برد است
چون آب دویدند و چو یخ افسردند

۲۱۳ سحابی استرابادی

روزی که اجل درِ آمل می‌بندد
 يك كس می‌گیرد و یکی می‌خندد
 گرینه ز کام خود جدا می‌گردد
 خندان به مُراد خویش می‌پیوندد

۲۱۴ سحابی استرابادی

هستی و آمل را که خلل می‌آید
 پیغام ز معشوق ازل می‌آید
 آنکس که ترا فرار جز با او نیست
 آوازش از آنسوی اجل می‌آید

۲۱۵ غزالی مشهدی

ناکی گوئی که گوی اقبال که بُرد
 ناکي گوئی که ساغر عیش که خورد

پیش تو اگرچه مرگ تو دشوار است
آسان تر از این کار ندارد عالم

۲۸۱ سجای استرابادی

من باغ جهان را قفسی دیدم و بس
مرغش ز هوا و هوسی دیدم و بس
انرا صبح وجود نا شبانگاه عدم
چون چشم گشودم نفسی دیدم و بس

۲۸۲ خیام

از تن چو رود روان پاک من و تو
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
و آنگاه برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

۲۷۸ حکیم سنائی

اینگونه به نیستی که من خورسندم
چندین چه دهی ز بهر هستی پندم
روزی که به تیغ نیستی بکشندم
گر بندۀ من کیست بر آن میخندم

۲۷۹ شیخ مغربی نبریزی

رفتم به سر تربت محمود غنی
گفتم که چه برده ز دنیاے دنی
گفتا که سه گز زمین و شش گز کرباس
نو نیز همان برے اگر صد چومنی

۲۸۰ سخای استرابادی

کاری به تو بسیار ندارد عالم
وز فوت تو آزار ندارد عالم

هریک به تو آنچه داد بستاند باز
تا باز چنان شوی که بودی ز آغاز

۲۷۶ شیخ سعدی

تنها ز همه خلق نهان میگیرم
چشم از غم دل به آسمان میگیرم
طفل از پی مرغ رفته چون گریه کند
بر عمر گذشته همچنان میگیرم

۲۷۷ حسن دهلوی

گر نام تو نقش دفتر افلاک است
هم از ورق حیات روزی پاک است
گر نوح هزار سال در عالم زیست
شد چند هزار سال کاندرا خاک است

۲۷۲ عبد الله انصاری

دی آمدم و زمن نیامد کاری
امروز زمن گرم نشد بازاری
فردا بروم بیخبر از اسرارے
نا آمد به بود از این بسیاری

۲۷۴ سجایی استرابادی

مسکین انسان و این همه ما و منش
خود هیچ نه در میانہ کار و فنش
یک چند به هر طرف دوید و آنگاه
الله گرفت جانش و دهر تنش

۲۷۵ بابا افضل

بودی که نبودت به خور و خواب نیاز
کردند نیازمندت این چار نیاز



باب دهم در جوانی و پیری و حیات و ممات

۲۷۱ واله بروجردی

تا در نگرى نه سرو مانداست و نه بيد
نه خار هوس نه گلستان امید
دهقان فلک خرمن عمر همه را
می پیايد به کیل ماه و خورشید

۲۷۲ مؤمن بزدي

داریم ز بی ثباتی عمر آلم
نگذاشت که تا دی بر آرمیم
از اشتهب روز و ادهم شب دریاب
کاین عمر دواسپه میرود سوی عدم

او يك نفس از همچو منی غافل نیست
 من بهر چه غافل شوم از خدمت دوست

۲۷. مولانا جای

خواهی که به صوفی‌گری از خود برهی
 باید که هوا و هوس از سر بنهی
 وان چیز که داری به کف از کف بدهی
 صد زخم بلا خورے و امر جانجهی



۲۶۷ سحابی استرابادی

گر راهروے مخواه آوازہ و نام
 امر خود بگریز با خدا گیر آرام
 از خویش نگفت مرد عاقل بہ فلک
 مُردہ صفت است مرغ زبرک در دام

۲۶۸ خواجه علی نعیم

یا رب بہ چہ تحصیل رضای تو کنم
 خود را بہ چہ حیلہ آشنای تو کنم
 عمر آبدی بہ خضر ارزانی باد
 من میخوام کہ جان فدای تو کنم

۲۶۹ میرزا حسن خان الفت

ناگشت دل شکستہام خلوت دوست
 با غیر نہ پرداختم از صحبت دوست

۲۶۵ شوکت بخارائی

در دهر کسی که ارجمندی دارد
 عیش مکن ارچه خودپسندی دارد
 از بس گروی فتاده ایجاد زمین
 هرکس به مقام خود بلندی دارد (۱)

۲۶۶ رفیع واعظ

در مکتب عقل خود کتاب خود باش
 در فکر سؤال حق جواب خود باش
 در پای حساب تا نمائی فردا
 زنهار امروز سر حساب خود باش

(۱) در مشعری مولوی (دفتر دوم) مذکور است
 آفتاب ارتك ابن گلشن کند * تا که نخت الارض را روشن کند
 آفتاب معرفت را نقل نیست * مشرق او غیر جان و عقل نیست

۲۶۳ هدایت طبرستانی

آن دل که خدای را بود منزل کو
 زین لحم صنوبری ترا حاصل کو
 گویند که دل سرای حق شد آری
 دل خانهٔ حق بود ولیکن دل کو^(۱)

۲۶۴ میرنجات

در هر دو جهان نُر است شاهنشاهی
 با حکم قضا اگر کنی همراهی
 القصه زهی رتبهُ ظلّ اللّهی
 کر آنچه خدا خواسته باشد خواهی

(۱) در این باب حکیم سنائی در حدیقه فرموده

پارهٔ گوشت نام دل کردی * دل تحقیق را بجل کردی
 این که دل نام کردهٔ به مجاز * رو به پیش سگان کوی انداز

نان جو و آب چاه و گنجی خالی
 یا رب که چه زندگانی خوش دارم

۲۶۱ شیخ عطار

جان سوخته سرفکنده‌ی باید بود
 چون شمع به سوز زنده‌ی باید بود
 کارت به مُراد این خدائی باشد
 ناکامی کش که بنده‌ی باید بود

۲۶۲ عماد کرمانی

گر خدمت هر تنی کنی جان باشی
 و ر جان باشی در خور جانان باشی
 مهمان سرای تو اگر باشد مور
 زان به که تو مهمان سلیمان باشی

 ۲۵۸ سحابی استرابادی

كوچك بودن بزرگ را كوچك نیست
 آن كوچکی از کمال باشد شك نیست
 و ر زانکه پدر زبان كودك گوید
 عاقل داند که آن پدر كودك نیست

 ۲۵۹ حکیم سنائی

منگر تو بدان که ذوفنون آید مرد
 در عهد نگاه کن که چون آید مرد
 از عهده عهد اگر برون آید مرد
 از هرچه گمان بری فزون آید مرد

 ۲۶۰ خسرو دهلوی

نی دل ز پی طمع مشوش دارم
 نی سینه ز حرص زر پر آتش دارم

رمزبست خطِ دانه گندم یعنی
نصفی از نست و نصفی از درویشان

۲۵۶ کمال اصفهانی

گر چاشنی غمش بیای یک دم
هرگز نخوری نو از پی شادی غم
شادی غم اوست خود و لیکن چه کنم
چون نو غم و شادی نشناسی از هم

۲۵۷ سجای استرابادی

نادیده ز روزگار بس رنج و شکست
با مردم رَه دان نتوانست نشست
مرغی ناگه ز کشتی کرد هوا
چون بحر بدید باز در کشتی جَمست

۲۵۲ لادری

ای آنکه به نیکوئی ترا دست رس است
 عمری که شنیده همین يك نفس است
 میدان امر نست مرکبی جولان ده
 زان پیش که گویند فرود آی بس است

۲۵۴ شیخ سعدی

منعم که بعیش میرود روز و شبش
 نالیدن درویش نداند سبیش
 بس آب که میرود به جیحون و فرات
 در بادیه تشنگان بجان در طلبش

۲۵۵ مجذوب تبریزی

ز بهار که رخ تنابی از درویشان
 تا دُور نباشی از دعای ایشان

مُخلص نبود کسی که سوی جانان
در نامه بغیر عرض اخلاص نوشت

۲۵۱ سجای استرآبادی

نا نا اهلَم دعا ندارد اثرم
وَر اهلَم مدعا خود آید به برم
از درویشی شهی دعا میطلبید
گفتا که دعا خود گُن یعنی که گرم

۲۵۲ نفی کمره

بی پا و سرِ راه طلب چون گویم
وین راه به پای شوق خوش میپویم
آن دانه قابلم که گر ابرامید
گوید ز دل سنگ برو میرویم

۲۴۸ رضی آرتیبانی

صد حیف ای دل که مرد دیدار نه
 واقف ز تجلیات اسرار نه
 قانع به هینی که دو چشمت باز است
 خرگوش صفت و لیک بیدار نه

۲۴۹ احمد هاتف اصفهانی

ای در حرم و دیر ز تو صد آهنگ
 بی رنگی و جلوه میکنی رنگ به رنگ
 خوانند ترا مؤمن و ترسا شب و روز
 در مسجد و مکه و کلیسای فرنگ

۲۵۰ سخای استرابادی

ذکر احد است آنچه کند پاک سرشت
 نه بیم جهنم و نه امید بهشت

۲۴۶ سجای استرابادی

يك نن به هم جهان آب و گل نیست
 کاورا چو تو رنج و راحتی حاصل نیست
 هر جاننداری چو خویش باید دانست
 هر کس که ندانسته چنین عادل نیست

۲۴۷ قتالی خوارزی

گر بر سر نفس خود امیری مردے
 ور بر دگری نکته نگیری مردی^(۱)
 مردی نبود فتاده را پائے زدن
 گردست فتاده بگیری مردی

(نسخه بدل)

(۱)

ور در نظر خویش خفبری مردی

یعنی از قالب بچانب قلب شدن
در قلب آنکه محو مقلب بودن

۲۴۴ کلیم کاشانی

هرچند که مرد قول و فعاش تبه است
برداشتن پرده ز کارش گُنه است
رسول شود آنکه میدرد پرده کس
زر قلب برآید و مَحَك رُو سبه است

۲۴۵ ناظر کازرونی

یکچند چو مُسکان فشردم ره حلق
یکچند چو مُفلسان زدم وصله به دلق
نگشود ز کار دل به اینها گرهی
بستم کمری تنگ پی خدمت خلق

۲۴۱ ابو سعید مهنه

دنیا راهی بهشت منزلگاهی
 این هر دو به نزد اهل معنی گاهی
 گر عاشق صادقی ز هر دو بگذر
 تا دوست ترا به خود نماید راهی

۲۴۲ ابو سعید برغش

ای دوست ز جمله نیک و بد بگذشتم
 کافر بودم کنون مسلمان گشتم
 هر چیز که آن خلاف رای تو بود
 گر خود همه دین است از آن برگشتم

۲۴۳ سحابی استرابادی

باید ز گیاه ره به جو پیبودن
 وز جوی به بحر رفتن و آسودن

عمریست که در راه طلب گام زبیم
وین طرفه که در نخست گامیم هنوز

۲۳۹ ابو الحسن وحی

گر خاک درش به دیک ترسائی
وَر پش رُخش به دیک ترس آئی
گر غیر خیال او در آری به نظر
در دیک حق به دیک ترسائی

۲۴۰ سحابی استرابادی

زانگونه که عقل است بالا مایل
عشق است بذات حق تعالی مایل
پابسته نسبتیم ما و دل نیست
چون شعله شمع جز به بالا مایل

۲۴۶ میرزا صالح الرضوی

هرگز نشوی در آشنائِها سُست
 میباش به يك طريق از روز نخست
 هرچند که بشکنند از صافی خویش
 چون آئینه شکسته بنمای درست

۲۴۷ سحابی استرآبادی

خورشید وجود روبرو نیست ترا
 تا پشت به کام و آرزو نیست ترا
 همچون مَه چارده نه در حدِّ کمال
 زانی که تمام رو به او نیست ترا

۲۴۸ مؤمن یزدی

شد عمر تمام و ناتمام هنوز
 در دوزخ حسرتیم و خایم هنوز

چون نیک نظر گئی نه بینی جز این
کاز بحر به بحر مُشت آبی ریزند

۲۲۴ سحابی استرآبادی

سلطانی و کبر و عجب و مستی سهل است
درویشی و فقر و تنگدستی سهل است
خود را برسان به جاے جاویدانی
وَر نه دو سه روز هرچه هستی سهل است

۲۲۵ سحابی استرآبادی

ای بندۀ حرص کرده جسم و جانرا
معدورے اگر نجوئی آزادانرا
چیزی که غنی را سوی درویش برَد
لطف و کرم است و نو نداری آنرا

 ۲۲۱ سجای استرابادی

نه هرکه نکوست دوست میباید بود
 بد را بر مغز پوست میباید بود
 یعنی سهل است دوست بودن با دوست
 با دشمن نیز دوست میباید بود

 ۲۲۲ سجای استرابادی

خواهی که ترا رُتبه ابرار رسد
 مپسند که کس را ز تو آزار رسد
 امر مرگ میندیش و غم رزق مخور
 کابن هر دو بوقت خویش ناچار رسد

 ۲۲۳ سجای استرابادی

گر خلق جهان همه به طاعت خیزند
 صد گونه عطا کنند و خیر انگیزند

اندك گهی خراب سازد دل را
در خانه آینه نی سیلاب است

۲۲۹ سجای استرابادی

ای در ره حق نرفته يك گام دُرست
وی طاعت تو بتزد یزدان همه سُست
رمزیست وضوء نا بدانی کاوَل
دست از همه کار دهر میباید شست

۲۳۰ آهلی شیرازی

گر در پی قول و فعل سخید شوے
در دید خلق مردم دیده شوے
با خلق چنان مکن که گر فعل ترا
هم با تو عمل کنند رنجیده شوے

۲۲۶ مؤمن بزدی

بخشش هنر است و عیب در خواستن است
خواهش خود را بعیب آراستن است
در داد و ستد حال مه و مهر بین
مهر است تمام و ماه در کاستن است

۲۲۷ مجذوب تبریزی

مجزوب اگر با نو کسی جنگ کند
آن گن که خجالنش به صد رنگ کند
با لطف به ناکسان پیامیز که آب
از نرمی خویش رخنه در سنگ کند

۲۲۸ رفیع واعظ

آن کاو به دلش بیم گنه کیاب است
گر دعوی دل کند یقین کذاب است



باب نهم در طاعت و ورع و لطف و گرم

۲۲۴ ابن یمن

خواهی که خدا کار نکو با تو کند
ارواح و ملائک همه رو با تو کنند
یا هرچه رضای او در آن نیست مکن
یا راضی شو به هرچه او با تو کند

۲۲۵ سخاوی سترابادی

در مهر احد سوخت همه کین‌ها را
آن کأو دانست مُدَّعا دین‌ها را
هر فرقه به هم بر سردنیا در جنگ
آورده بهانه دین و آئین‌ها را

عُریان بدنانرا به حفات منکر
در برهنگی است تیغ را بُزائی

۲۲۲ سجای استرابادی

نا بند طلسم آسمانی و زمین
بر گنج وجود کی توانی شد امین
گفتی که زهر دوگون نومید شدم
خاموش که امید همین است همین

۲۲۳ نجم الدین رازی

ای دل تو اگر مست نه هُشیارے
زان پیش که بگذرد جهان بگذاری
کم خُسب بوقت صبح کآندر پی نست
خوابی که قیامتش بود بیدارے

۲۱۹ ابو سعید مهنه

آتش به دو دست خویش در خرمن خویش
 خود بر زده‌ام چه نالم از دشمن خویش
 کس دشمن من نیست منم دشمن خویش
 ای وای من و دست من و دامن خویش

۲۲۰ بهائی عاملی

هر تازه گلی که زیب این گلزار است
 گر بینی گل و گر بچینی خار است
 از دور نظاره کن مرو پیش که شمع
 هر چند که نور مینماید نار است

۲۲۱ نطفی نیشاپوری

آنها که مجردند از دنیائی
 در عالم دل کنند ملک آرائی

طنلی میکرد گریه گاهی پی کام
بالغ شد و گنت آه اگر این میبود

۲۱۷ عبد الله انصاری

گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت
از من خبرت که بی نوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده
میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

۲۱۸ جلال الدین مولوی

مارا سگ نفس از پی حرص و هوس
هر لحظه دواند بدر ناکس و کس
سگ را به مرس کنند از بسد نفسی
در گردن ما کرده سگ نفس مرس

۲۱۴ وحشت بختیاری

با نفس جهاد گن شجاعت این است
 بر خویش امیر شو امارت این است
 انگشت به حرف عیب مردم مگذار
 مفتاح خزاین سعادت این است

۲۱۵ اوحد کرمانی

اوحد دیدی که هرچه دیدی هیچ است
 هرچیز که گفتمی و شنیدی هیچ است
 سرتاسر آفاق دویدم هیچ است
 این هم که بگوشه خزیده هیچ است

۲۱۶ سخابی استرآبادی

گر مرد خبیر و عاقبت بین میبود
 فوت دنیاش قوت دین میبود

هر گندم کُاو بزرگتر گشت به قدر
از گردش آسیا شکستش بیش است

۲۱۲ مؤمن بزدی

از ره نروی به جعد گیسو از زن
مار سپه‌بست هر سر مؤ از زن
از پهلوی مرد زن برون آوردند
یعنی که تهنی به است پهلو از زن

۲۱۳ سخای استرابادی

هر چند که هست دولت از نعمت و بخت
باریست گران چو شد برون از حد سخت
بسیاری مال و جاهِ مرد آفت اوست
آنبوهی میوه بشکند شاخ درخت

۲۰۹ ابو سعید مینه

ما با می و مستی سرتقوی داریم
 دنیا طلبیم و میل عقبی داریم
 کی دُنی و دین هر دو بهم آید راست
 این است که ما نه دین نه دُنی داریم

۲۱۰ رفیع واعظ

با خشم و شره هال تا کی باشی
 انباز سگ و شغال تا کی باشی
 با نفس چه میکنی در این تن ای جان
 با خرس در این جوال تا کی باشی

۲۱۱ میرزا محمد تقی نصیری

زاهل صورت هرآنکه او در پیش است
 امر گردش چرخ بیشتر دلریش است

از منت کاینات فارغ شده‌ام
 بالاتر از این بهشت در دنیا نیست

۲۰۷ فیاض لاهیجی

دنیا چاهبست نزد دانا بی‌ته
 طول آمل است ریسمان این چه
 هرچند بود جامه عمر تو دراز
 بر قامت طول امل آید کونه

۲۰۸ سخای استرابادی

در دور فلک که بردن و باختن است
 هر اوج پی حضیض در ناختن است
 غافل باشد که رفعت خود داند
 برداشتی که بهر انداختن است

۲۰۴ ملا مظفر حسین

از حیلۀ نفس اگر رهی استادی
 و رکوه هوای خود گنی فرهادی
 آزاد نه به جستن ای مرغ از دام
 از دانه اگر میگذری آزادی

۲۰۵ محمد صوفی

ابلیس که گشته در بدی افسانه
 بیچاره سگبست بر در جانانه
 گر بیند اهل و آشنا مانع نیست
 مانع شود آنرا که بود بیگانه

۲۰۶ خواجه علی نعیم

در خاطر من داعیه بیجا نیست
 ز آنست که از هیچکسم پروا نیست

۲۰۲ عماد کرمانی

با دشمن و با دوست تفضل میکن
 بیداد زهر کسی تحمل میکن
 غافل منشین که عالم اسباب است
 اسباب نگه دار و توکل میکن (۱)

۲۰۲ رفیع واعظ

ای آنکه تمام آرزو و هوس
 طفلی مستی مُخبطی خود چه کسی
 گفتی که به پیری چو رسم نوبه کنم
 ترسم که جوان روی به پیری نرسی

(۱) در مشنوی مولوی (دفتر اول) مذکور است

گفت پیغمبر به آواز بلند
 با توکل زانوی اشتر ببند

احوال زمانه گوشه گیران دانند
بازی ز کنار عرصه بهتر پیداست

۲۰۰ مولانا جای

یا رب ز دو گون بی نیازم گردان
و نه افسر فقر سر فرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تُست بازم گردان

۲۰۱ قتالی خوارزی

با قوت پیل مور میباید بود
با مُلک دو کون عور میباید بود
این طرفه نگر که عیب هر آدمی
می باید دید و کور میباید بود

آخر ز وجود خویشتن شرمت نیست
 معشوق تو بیدار و تو خوش خفته بناز^(۱)

۳۹۸ میر محمد باقر اشراق

اشراق غمین دل از بُتان شاد مکن
 بُخانه ز سنگ کعبه آباد مکن
 این دیر فنا را سرآبادی نیست
 اندر ره سبیل خانه بُنیاد مکن

۳۹۹ سحابی استرابادی

آنکس که مُقیم گوشه فقر و فناست
 داند که بقای رهروان تا به کجاست

(۱) صاحب تبریزی در همین معنی گفته

بذوق مطرب و روی روزها به شب کردی
 شی به ذوق مناجات کردگار غُصَب

۲۹۵ ابراهیم اُردُو بادی

هر زنده دلی که او زاهل درد است
 دانسنه ز اسباب نعلق فرد است
 هر پیرزنی مرگ طبعی دارد
 مردی که به اختیار میرد مرد است

۲۹۶ بابا افضل

با داده قناعت کن و با داد بزی
 در بند تکلف مرو آزاد بزی
 در به ز خودی نظر مکن غصه مخور
 در کم ز خودی نظر کن و شاد بزی

۲۹۷ شیخ عطار

خود را چو ز خواب و خور نینداری باز
 پس چه تو و چه سُتور در پرده راز

آزادی هردو کون میخواست دلم
در بندگی نفس و هوا پیر شدم

۲۹۳ نجم الدین خوارزمی

ای دیک نوئی معاینه دشمن دل
پیوسته به باد بردهی خرمن دل
دزدید بروی دلبران در نگری
و آنگاه نهی گناه بر گردن دل

۲۹۴ رضی آرتیبانی

تا کُلگون اشک و چهره گاهی نشود
دل مشرق انوار الهی نشود
سالک ز سرخویش که واقف گردد
او عارف اسرار گاهی نشود

۲۹۰ حکیم سنائی

رَوِ گِردِ سراپردهٔ اسرارِ مگرد
 شوخی چه کنی چو نیستی مرد نبرد
 رندی باید زهرِ دو عالم شده فرد
 تاملی بخورد به جای آب و نان درد

۲۹۱ مؤمن یزدی

با آنکه یکی گام به منزل دارم
 صد تخم هوس هنوز درِ گِلِ دارم
 در خاک ندانم که چه سان می‌گنجم
 با این همه آرزو که در دل دارم

۲۹۲ مؤمن یزدی

که بسته زلف همچو زنجیر شدم
 گاه از نگهی نشانه تیر شدم

از فقر ملال و از غنا در دسر است
حاصل همه چیز جز خدا در دسر است

۲۸۸ شیخ سعدی

یا روی به گنج خلوت آور شب و روز
یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم نابد راست
گر پرده نخواستی که درد دیده بدوز

۲۸۹ فتالی خوارزی

آنم که دل از کون و مکان برکندم
وز خوان جهان به لقمه خورسندم
گندم ز سر کوه قناعت سنگی
آوردم و بر رخنه آنم افکندم

۲۸۵ میرزا خلیل

زر دوست در این زمانه پر آشوب
 باشد ز غم حادثه دایم منکوب
 نزدیک برگ حرص زر پیران را
 افزون گردد چو سایه در وقت غروب

۲۸۶ نصرت

افسوس که آنچه برده‌ام باخنیست
 بشناخته‌ها تمام نشناختنیست
 انداخته‌ام هر آنچه باید برداشت
 برداشته‌ام هر آنچه انداختنیست

۲۸۷ سحابی استرابادی

گر با خودی از خوف و رجا در دسر است
 و ر با خلقی ز ماجرا در دسر است

دام است تعلقات دنیای دنی
در دام چه گونه مرغ پرواز کند

۲۸۲ حسن دهلوی

دام دل خود به معصیت شاد گئی
چون غم رسدت خدای را باد گئی
دُنی ز نورفته و ترا دعوی ترک
گجشک پریده را چه آزاد کنی

۲۸۴ میر ابو طالب نریشیزی

آنکس که همیشه دیده تر دارد
از خرمن عمر بیشتر بر دارد
از گریه ایام جوانی مگذر
باران بهار فیض دیگر دارد

۲۸۰ جلال الدین مولوی

یکدم غم جان بخور غم نان ناکی
در پرورش این تن نادان تاکی
اندر ره طبل شکم و نای گلو
این رقص زنج بضرب دندان تاکی

۲۸۱ شیخ عطار

نه در ره اقرار قراری دارے
نه در صف انکار کناری داری
میپنداری که کار تو سرسری است
کوته نظرا دراز کاری دارے

۲۸۲ فیاض لاهیجی

هر دل که هوای عالم راز کند
باید گره علاقه را باز کند



باب هشتم در آرزو آمل و ترك هوا و هوس

۲۷۸ بابا افضل

رَو دبه بدوزنا دلت دیده شود
زان دبه جهانی دگرت دیده شود
گر تو ز سر پسند خود بر خیزی
احوال تو سر به سر پسندیده شود

۲۷۹ بابزید بسطامی

خواهی که رسی به کام بردار دو گام
بک گام ز دنیا و دگر گام ز کام
نیکو مثلی شنو من پیر بسطام
از دانه طمع بیر که رستی از دام

چون حیرانی به گوشه بنشستم
دفتر بدریدم و قلم بشکستم

۲۷۶ حکیم سنائی

از خلق ز راه تیزهوشی نرهی
وز خود ز ره سخن فروشی نرهی
زین هر دو بدین دو گر بکوشی نرهی
از خلق و ز خود جز بجهوشی نرهی

۲۷۷ سعابی استرآبادی

هزل است و فسانه ترا قدر شکن
جز آنکه ضرورت است آنرا گفتن
در خلق نفاق و شین و غوغا و فتن
زانست گآز اندازه برون رفته سخن

 ۲۷۳ سجای استرابادی

آنانکه شراب معرفت نوش کنند
 از هر چه بجز اوست فراموش کنند
 آنرا که زبان دهند دبه دهند
 و آنرا که دهند دبه خاموش کنند

 ۲۷۴ عین القضاة همدانی

بستردنی است آنچه بنگاشته‌ایم
 افکندنی است آنچه بفراشته‌ایم
 سودا بوده است آنچه پنداشته‌ایم
 دردا که به هرزه عمر بگذاشته‌ایم

 ۲۷۵ شیخ عطار

چون دانستم که هرچه اکنون هستم
 هُشیاری نیست من ز غفلت مستم

گوش تو دو دادند و زبان تو یکی
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

۲۷۱ سحای استرابادی

عاقل که سلامت است و خوش جان و تنش
از هیچ سخن رنجه شدن نیست فنش
گردانا گفت آن سخن پندے بود
ور نادان گفت خود چه باشد سخنش

۲۷۲ شیخ سعدی

آنکس که خطای خویش بیند که رواست
تقریر مکن صواب نزدش که خطاست
آنرُوی نمایدش که در طینت اوست
آئینه کج جمال نماید راست

۲۶۸ خاکی شیرازی

چندی پی علم و مذهب و کیش شدم
بک چند دگر طالب درویش شدم
دیدم که دل است مبداء هر فیضی
برگشتم و طالب دل خویش شدم

۲۶۹ سحابی استرابادی

هرگاه که شکر و شکوه بوده ترا
او چشم تو بر کار تو بگشوده ترا
آنکس که تو حال خود به او میگوئی
آگاه نه کاو به تو بنموده ترا

۲۷۰ بابا افضل

گم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی
چیزی که نپرسند تو خود پیش مگوی

هرچند که آئینه جدا نیست ز عکس
لیک آئینه را عکس نشاید گفتن

۲۶۶ احمد ہاتف اصفہانی

بس مرد کہ لاف میزد از مردی خویش
در پیرہ زنی دیدم از او مردی بیش
ابتاے زمانہ دیدم اغلب ہاتف
مردند ولی با لب و با سبکت و ریش

۲۶۷ رضی آرتہانی

از دوری راہ تا بہ کی آہ گنی
از رھرو و رھزن طلب راہ گنی
یا رب چہ شود کہ برسر ہستی خویش
یک گام نہی و قصہ کوتاہ کنی

 ۲۶۳ بهائی عاملی

آنکس که بدم گفت بدی سیرت اوست
 و آنکس که مرا گفت نکو خود نیکوست
 حال مُتکلم انرا کلامش پیداست
 از کوزه همان برون تراود که در اوست

 ۲۶۴ رفیع واعظ

کم گو که سخن بود چو دُرِ مکنون
 گردد ز کمی قیمت این دُر افزون
 تنگی ز دهن از آن پسندیده بود
 تا حرف از آن شمرده آید بیرون

 ۲۶۵ فیاض لاهیجی

اسرار نهان فاش نباید گفتن
 جز حیرت سامع نفزاید گفتن

این هر دو یکی گن و بخور همچون نوش
پس لب به کلوخ مال و بنشین خاموش

۲۶۱ لادری

آهستگی آن که لقب شد پیرش
مانع نشد از شهرت عالمگیرش
حرفی که بلند است شود عالمگیر
هرچند که آهسته گنی تقریرش

۲۶۲ عبد الله انصاری

اندر ره دین تصرف آغاز مکن
چشم بد خود به عیب کس باز مکن
سیر دل هر بنده خدا میداند
خود را تو در این میانه انباز مکن

۲۵۸ فتالی خوارزی

از دفتر عشق راز بجنون و مگوی
 مرکب پی این طایفه میران و مگوی
 خواهی که دل و دین به سلامت ببری
 ی بین و مکن ظاهر و میدان و مگوی

۲۵۹ محمد صوفی

صوفی زاهد بسی تنگ حوصله است
 از صحبت ما دور به صد مرحله است
 معنی "بلند گوش او نشنیدست
 با آنکه درازگوش این قافله است

۲۶۰ حکیم سنائی

در صورت هر هست چرائی مدهوش
 در حسرت هر نیست چرائی به خروش

وآنان که مثال نای با انبایند
دوراند از او از آن به بانگش خوانند

۲۵۶ فیاض لاهیجی

بی ذوق نشاید ره معنی رفتن
توان این راه را بدعوی رفتن
هرچند که حرف راه و منزل گوئی
زان راه به منزل نروی بی رفتن

۲۵۷ نفی کمره

کم حوصلگیست اینکه سالک بیگانه
خواهد شود از حقیقت عشق آگاه
وامانده بود راهروی کاه و مردم
پرسد خبر از دوری و نزدیکی راه

۲۵۳ سخای استرابادی

ناگفته سخن نیست اثر از تو و من
زیرا سخن است رش نور ذو المن
گفتند به پیری ز کئی واقف خویش
گفتا زاندم که کردم آغاز سخن

۲۵۴ سخای استرابادی

هر نکته که رو نمود و دل بُرد نهفت
چون گفتیش ملال شد با آن جُفت
یعنی که معانی که جهان ازل اند
در جانب دید جو نه در جانب گفت

۲۵۵ بابا افضل

آنانکه مُقیم حضرت جانان اند
یادش چو کنند بر زبان کم رانند



باب هفتم در سخن و خاموشی

۲۵۱ سحابی استرابادی

بینند دو کون رُسته از آب سخن
جمع آمد خوب وزشت در باب سخن
هر چند نگاه میکنم عالم را
معنی سخن است و صورت اسباب سخن

۲۵۲ میرزا مهدی عالی

شاد از سخن آدی و غمناک شود
پیدا ز سخن جوهر ادراک شود
کافر که نمیشود به صد دریا پاک
بی حرف و سخن به یک سخن پاک شود

بگذر ز حدیث وصل کابین پرده نشین
تا جان ندهی ز خود نشانت ندهد

۲۵. سحابی استرابادی

در عشق که جز می بقا خوردن نیست
جز جان دادن دلیل جان بُردن نیست
گفتم که ترا شناسم آنکه می‌رم
گفتا که شناسای مرا مردن نیست



 ۲۴۷ سجای استرابادی

ای در دل هر ذره از مهر تو شور
چشم خرد از تاب جمالت شده کور
عشقت ز ازل تا به ابد همره جان
باقی همه آشنا ولی تالاب گور

 ۲۴۸ جلال الدین مولوی

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا خالی و پیر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت
نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

 ۲۴۹ وقوعی سمنانی

معشوقه وصال جاودانت ندهد
ره جانب خویش رایگان ندهد

گر عشق خدا نباشد در دل و جان
من کافرم ار ترا مسلمان دارم

۲۴۵ عُرْفی شیرازی

انانکه غم تو بر گزیدند همه
در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق است
با آنکه سپاه تو شهیدند همه

۲۴۶ شیخ احمد جام

با درد بساز چون دوی تو منم
در کس منگر که آشنای تو منم
گر بر سر کوی عشق ما گشته شوی
شکرانه به که خونبهای تو منم

 ۲۴۲ سجای استرابادی

آنرا که ز هر دو کون استغنا نیست
 در بارگه عشق مقدس جا نیست
 هر جا که مگس پرد چه بالا و چه پست
 جز شیفته و ربوده حلوا نیست

 ۲۴۳ سجای استرابادی

بی صد ره در بلا نهادن خود را
 کس نتوانست پند دادن خود را
 بسیار افتد کودک و گرید از درد
 تا حفظ کند ز او فتادن خود را

 ۲۴۴ قاسم الانوار تبریزی

هر چند ترا ز اهل ایمان دارم
 در معنی این مسئله برهان دارم

من صورتم از خویش ندارم چیزی
نقاش توئی عیب مرا بیرون کن

۲۴۰ فخر رازی

هرجا که ز مهرت اثری افتاداست
سودازده بر گذری افتاداست
در وصل تو کی توان رسیدن کآنجا
هرجا که نهی پای سری افتاداست

۲۴۱ اهلی شیرازی

تا در تن ما خون بود اندر رگ و پوست
از دوست نخواهیم مرادی جز دوست
بستن بمتاع ابن جهان دل نه نکوست
کاینها همه فانی اند و باقی همه اوست

 ۲۲۷ سحابی استرابادی

در یاری نیست هرگرم کام و طرب
 جز پاس دل یار که این است ادب
 در عشق دوئی راه ندارد یعنی
 یا خاطر خویش یا دل دوست طلب

 ۲۲۸ حقی خوانساری

دامان وصال دوست در چنگم بین
 بکرو شده و بکدل و بکرنگم بین
 در هر دو جهان ننگجد و درد دل من
 گجیده فراخی دل تنگم بین

 ۲۲۹ نظیری اوجی

بالانر از آنی که گویم چون گن
 خواهی جگرم بسوز و خواهی خون گن

هرجا که دری بود به شب بر بنداند
 الا در دوست را که شب باز کند

۲۲۵ ابو سعید مهنه

از باد صبا دلم چو بوسه نو گرفت
 بگذاشت مرا و جستجوی نو گرفت
 اکنون ز منش هیچ نیاید باد
 بوی نو گرفته بود خوی نو گرفت

۲۲۶ ابو سعید مهنه

ای روی تو مهر عالم آرای همه
 وصل تو شب و روز تمنای همه
 گر با دگران به ز منی وای بمن
 ور با همه کس همچو منی وای همه

۲۲۲ عبد الله انصاری

مست نوام از باده و جام آزادم
 مرغ نوام از دانه و دام آزادم
 مقصود من از کعبه و بُتخانه نوئی
 ورنه من از این هر دو مقام آزادم

۲۲۳ لادری

ای عشق به درد تو سری میباید
 صید تو ز من قوی ترے میباید
 من مرغ به يك شعله کبایم بگذار
 کاین آتش را سمندری میباید

۲۲۴ ابو سعید مِهَنَه

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند
 رگد در و بام دوست پرواز کنند

۲۲۰ محمد سعید حکیم تنها

نا دل به رموز عشق محرم نشود
بک ذره به غیر حاجت کم نشود
بک جو به خدا محبتی پیدا کن
نا میل به گندمت چو آدم نشود^(۱)

۲۲۱ جلال الدین مولوی

انصاف بد که عشق نیکو کارست
زانست خلل که طبع بد کردارست
نوشهوت خویش را لقب عشق نهی
از شهوت تا عشق ره بسیارست

(۱) شیخ نظامی در مخزن الاسرار (مقاله اول) فرمود،

قُرص جوی میشکن و می شکب
تا نعوری گندم آدم فریب

جان منزل نست ورنه روزی صد بار
در پیش تو چون سپند بر سوختمی

۲۲۸ محمد قاسم مشهدی

عشق است یکی نقطه و عالم پرگار
هر دایره را بود بر این نقطه مدار
در دایره مرکز محیط است یکی
باشد ز محیط ره به مرکز بسیار

۲۲۹ جلال الدین مولوی

در مذهب عاشقان قرار دگر است
وین باده ناب را خمار دگر است
هر علم که در مدرسه حاصل گردد
کار دگر است و عشق کار دگر است

۲۲۵ سعد الدین حموی

دل وقت سماع ره بیدار برد
 جان ره به سراپرده اسرار برد
 این نغمه چو مرکبست مر روح ترا
 بردارد و خوش بعالم یار برد

۲۲۶ ابو سعید مهنه

ای از تو به باغ هرگلی را رنگی
 هر مرغی را ز شوق نو آهنگی
 باکوه ز اندوه تو رمزی گفتم
 برخاست صدای ناله از هر سنگی

۲۲۷ روزبهان شیرازی

دل داغ تو دارد ارنه بفروختمی
 در دبه نوئی اگر نه بردوختمی

در کفّه میزان خرد بیش و کم است
آنجا که بود عشق کم و بیش یکیست

۲۲۲ سخای استرابادی

بگرفته ز بس عشق سراپای مرا
نگذاشته در خاطر من جای مرا
امروز چنان پراست از او این دل تنگ
کآنجا نبود ره غم فردای مرا

۲۲۴ شریف جرجانی

ای حُسن ترا به هر مقامی نامی
وی از توبه هر دلشده پیغامی
کس نیست که نیست بهره‌ور از تو و لیک
اندر خور خود به جرعه یا جامی

۲۲۰ سحابی استرابادی

هر بار اگرچه بار دیگر دارد
 بار ازلی اعتبار دیگر دارد
 پر بر تن مرغ نیست بیکار یکی
 اما پر بال کار دیگر دارد

۲۲۱ نفی گهره

در وادی عشق جمله ناز است و نیاز
 طی میشود اینجا همه اوضاع مجامع
 هر سوی در آن کوی نوان بُرد سجود
 در کعبه ز هر جهت نوان کرد نماز

۲۲۲ عجم فلی بیگ ذوالقدر

در مذهب عشق شاه و درویش یکبست
 شیرینی نوش و تلخی نیش یکبست

زانگاه که مهر تو گزیدم دیدم
کابین‌ها همه کارهای بیکاران است

۲۱۸ نشاط اصفهانی

فارغ ز غم سود و زیانم کردی
آسوده ز محنت جهانم کردی
ای عشق ترا چه شکر گویم که چنانک
میخواستم آخر آنچه نامم کردی

۲۱۹ مولانا جای

از رنج کسی به گنج و صلت نرسید
وین طرفه که بی رنج کس آن گنج ندید
هر کس که دوید گور نگرفت بدشت
لیکن نگرفت گور جز آن که دوید

۲۱۵ سحابی استرابادی

عاشق که نه خانه نه دکانی دارد
از عالم لامکان نشانی دارد
از تن برمد دلی که او زنده اوست
در گور نخسپد آنکه جانی دارد

۲۱۶ سحابی استرابادی

ای زاهد و عاشق از تو در ناله و آه
نزدیک تو و دور ترا حال تباه
کس نیست که از تو جان تواند بردن
این را به تغافل گشتی آنرا به نگاه

۲۱۷ شاه بدخشانی

در مدرسه آنچه صحبت یاران است
در صومعه آنچه برگزفتاران است

اسباب دو کون عرضه کردم بر دل
گفت ای بی دردِ دردِ یارِ اولی تر

۲۱۳ عبد الله انصاری

یا رب ز تو آن من گدا میخوام
افزون ز هزار پادشا میخوام
هرکس ز در تو حاجتی میخواهد
من آمده ام از تو تورا میخوام

۲۱۴ فیضی دکنی

بر تن مفزا که نفس سرکش گردد
بر عقل متن که طبع از او خوش گردد
در آتش عشق سوز تا نار شوی
پروانه غذای روح آتش گردد

در ذات تو ناپدیدم ار معدوم
در نور تو ظاهرم اگر موجودم

۲۱۱ جلال الدین مولوی

این مستی من ز بادهٔ حمرا نیست
این باده بجز در قَدَحِ سودا نیست
تو آمده که بادهٔ من ریزی
من آن مستم که بادام پیدا نیست (۱)

۲۱۲ ابوالحسن بیگانه

دیوانگی از صبر و قرار اولی تر
بیگانگی از یار و دیار اولی تر

(۱) خواجه حافظ فرماید هم در این معنی
می‌کشیدم آنرا قَدَحِ لاله شراب موهوم
چشم بند دور که بی مضرب و می مدهوشم

۲۰۸ سایر اردوبادی

کس در ره عشق محرم راز نگشت
 سایر چو تو هیچ کس نه پیمود این دشت
 عاقل به کنار آب تا پل میجست
 دیوانه پا برهنه از آب گذشت

۲۰۹ سحابی استرابادی

گر مرکب عشق نیکوان خواهی ناخت
 با سوختگی چو شمع میباید ساخت
 دانی ز چه شد شاهد هر بزی شمع
 کآسایش جمع جست و خود را درباخت

۲۱۰ ابو الوفای خوارزی

من از تو جدا نبوده‌ام تا بودم
 این است دلیل طالع مسعودم

يك نكته بگویمت گر از من شنوی
آن بُرد به دوست ره که او را خواندند

۲.۶ غزالی مشهدی

سلطان گوید که نقد گنجینه من
صوفی گوید که دلق پشمینه من
عاشق گوید که داغ دیرینه من
من دانم و من که چیست در سینه من

۲.۷ عنایت خان آشنا

گم ظرف ز عشق خرمن هستی سوخت
پُر حوصله نور زندگانی اندوخت
کاهید خرد ز عشق و افزود جنون
از باد چراغ مُرد و آتش افروخت

۲.۳ سجای استرابادی

عشق آمد و ساخت چابک و چُست مرا
 وز عالم جِسم و جان برون جُست مرا
 از چشمه دید آب حقیقت جوشید
 وز گرد مجاز خوش فرو شُست مرا

۲.۴ مُشناق اصفهانی

دایم به نشانه ناوک ما نخورد
 تا حق نشود اشاره فرما نخورد
 از ماست که تیری به نشان اندازیم
 از ما نبود بر او خورد یا نخورد

۲.۵ آخگر کرمانی

مردان سوی عالم حقیقت راندند
 نامردان در بهانه جوئی ماندند

گر دل نمود کجا وطن سازد عشق
ورعشق نباشد بچه کار آبد دل

۲.۱ مولانا جای

ابن عشق دو روزه را دلا بازگذار
کز عشق دو روزه برنی آبد کار
زان سان عشقی گزین که در روز شمار
با آن گیرے قرار در دارقرار

۲.۲ ابو سعید مهنه

رفتم به طیب و گفتم از درد نهان
گفتا که ز غیر دوست بر بند زبان
گفتم که غذا گفت همین خون جگر
گفتم ز چه پرهیز گفت از هردو جنان

۱۹۸ قدسی

قدسی ز بُتان حسرت دیدار مدار
 سر در پی چشم خویش ز نهار مدار
 معشوق تو در دلست نتوان دیدنش
 بر هر چه نظر کار کند کار مدار

۱۹۹ سجای استرابادی

هرچند که عقل تفی این و آن کرد
 يك شمه کمال عشق کی نقصان کرد
 شب پرده عالمی تواند بودن
 اما نتواند شرری پنهان کرد

۲۰۰ سعد الدین حموی

گر با غم عشق سازگار آید دل
 بر مرکب آرزو سوار آید دل

مُستغرق عشق آرزوسوز شدم
دوزخ باشد کنون تمنای بهشت

۱۹۶ ابو سعید مهنه

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

۱۹۷ جلال الدین مولوی

دست دو و پایت دو و چشمت دو رواست
اما دل و معشوق دوتائیش خطاست
معشوقه بهانه است و معشوق خداست
آنکس که دو پنداشت جهود و ترساست

 ۱۹۳ بهائی عاملی

تا از ره و رسم عقل بیرون نشوی
 يك ذره از آنچه هستی افزون نشوی
 يك لمعه ز روئے لیلیت بنام
 عاقل باشم اگر تو مجنون نشوی

 ۱۹۴ سحابی استرآبادی

از فرق سرم تا به قدم دیده شود
 روزی که جمال تو مرا دیده شود
 در من نگری همه تنم جان گردد
 در تو نگرم همه دلم دیده شود

 ۱۹۵ مؤمن یزدی

دل تخم هوای خلد و رضوان میکشت
 عشق آمد و جای آرزو هیچ نه هشت



باب ششم در عشق حقیقی

۱۹۱ ابو سعید مہنہ

زان پیش کہ طاق چرخ اعلا زده اند
وین بارگہ سپہر مینا زده اند
ما در عدم آباد ازل خوش خفته
بی ما رقم عشق تو بر ما زده اند

۱۹۲ ابو سعید مہنہ

دل جز رہ عشق تو نبوید هرگز
جز محنت و درد تو نجوید هرگز
صعرای دلم عشق تو شورستان کرد
نا مہر کسی در ان نروید هرگز

گفتم چه خبر داری از این ویرانه
گفتا خبر این است که افسوس افسوس

۱۹. ملا رُشدی رستم‌داری

هست این کُره کُگل اثر مقبره
گردون لوحی بر زبر مقبره
گیتی لحدی و ما همه مُرده در او
خورشید چراغی به سر مقبره



۱۸۷ سحابی استرآبادی

دنیا بگذار و بگذر از شور و شرش
آلوده مشو چو مردم بی بصرش
کشتی چو شکست خواجه را در دریا
مَشکی پُر باد به که انبان زرش

۱۸۸ حکیم خاقانی

دانی ز جهان چه طرف برستم هیچ
وز حاصل آباء چه در دستم هیچ
شمع طریم ولی چو بنشستم هیچ
آن جام جم ولی چو بشکستم هیچ

۱۸۹ شهید بلخی

دو شم گذر افتاد به ویرانه طوس
دیدم جُغدی نشسته جای طاءوس

خورشید که هست عالم آرا حقی
روشندل از آنست که تنها گرد است

۱۸۵ مؤمن بزدی

زهر است حضور خلق اگر يك نفس است
ترياك دهد تلخی اگر يك عدس است
محتاج به آشنائی خلق نه ایم
مارا الم نفس بد خویش بس است

۱۸۶ محمد امین خان مجرم

جمعی ز برای گنج کردند گان
کان هست دفین به هر مکان ویران
جز عبرت نیست در حقیقت مجرم
گنجی که بود به گنج ویرانه نهان

۱۸۲ مسعود سعد سلمان

نه هست مرا به شادائی دسترسی
نه گفت توانم غم خود را به کسی
صد غم دارم نهفته در هر نفسی
در من نگرید و شکر گوئید بسی

۱۸۳ سحابی استرابادی

از خلق جهان آن که خبردارتر است
مفاس تر و خامش تر و بیکارتر است
در باغ به سرو باغبانی میگفت
خوش میوه ترین درخت کمبارتر است

۱۸۴ حقی خوانساری

در مذهب اهل درد آن کس مرد است
کز خلق مجرد ز علائق فرد است

پس هردو به گنج خلوتی بنشینیم
 من ماتم خویش دارم او ماتم خویش

۱۸۰ سحابی استرابادی

مادام که دست کس به هر سودی هست
 کم راه برود که غیر او بودی هست
 بر وفق مُراد تو از آن نیست فلک
 تا دریایی غیر تو موجودی هست

۱۸۱ مسعود سعد سلمان

نه روز مرا هینم و نه شب روغن
 زین هردو برآسود مرا دیده و تن
 در حبس شدم به مهر و مه قانع من
 کاین روزم گرم دارد آن شب روشن

۱۷۷ سحابی استرابادی

هرچند زمانه شور و شر انگیزد
بشکیب و گر نه زان بتر انگیزد
نتوان بر موج بحر دست زد
کان دست زدن موج دگر انگیزد

۱۷۸ سحابی استرابادی

تاگردش چرخ و دور مه میباشد
بس روز بد و حال تبه میباشد
جویای صنائی به کدورت در ساز
روشنگرا دست سیه میباشد

۱۷۹ بایزید بسطای

کو سوخته که سازمش هدم خویش
یا دل شده که یابش محرم خویش

سبحان الله در آن جمال از حیرت
هر چند که بیننده نرم کورترم

۱۷۵ سحابی استرابادی

در چشم کسی که آزار کرده وداع
زیباست همه جهان و نیکو اوضاع
دنیا طلبیست ذمّ دنیا کردن
آئین خریدار بود کسر متاع

۱۷۶ بابا افضل

گر بر فلکی به خاک باز آرندت
ور بر سر نازی به نیاز آرندت
فی الجمله حدیث مُطلق از من بشنو
آزار مکن تا که نیاز آرندت

۱۷۲ ملا محسن فیض

ای آنکه گمان کنی که داری همه چیز
اینک روی از جهان گذاری همه چیز
یابی باقی اگر ز فانی گذرے
داری همه چیز اگر نداری همه چیز

۱۷۳ رضی آرتیبانی

ایدل شادی به سور ماتم این است
بیگانه عالم غمی غم این است
دوزخ به مکافات تو درماند و تو
جنت طلبی چرا جهنم این است

۱۷۴ رضی آرتیبانی

هرچند که پوشید نرم غور نرم
هرچند که نزدیک نرم دور نرم

نیکو نبود هیچ مُرادى به کمال
چون صفحه تمام شد ورق برگردد

۱۷۰ شیخ سعدى

آن گُل که هنوز نو به دست آمدک بود
نشکفته تمام باد قهرش بر بود
بیسپاره بسی امید در خاطر داشت
امید دراز و عمر کوتاه چه سود

۱۷۱ سحابى استرآبادى

جمعیت خلق را رها خواهی کرد
یعنی ز همه روى به ما خواهی کرد
پیوند به غیر ما ندامت دارد
محکم مکن این گره که وا خواهی کرد

در بی اعتباری دنیا و عزلت ۷۹

چون دشمن بی رحم فرستاده اوست
بد عهدم اگر ندارم این دشمن دوست

۱۶۸ سجای استرابادی

ای دُنْبی دُون نه دین و نه داد تو خوش
بِک ساکن نیست در غم آباد تو خوش
بگرفت دلم از غُرْبت آباد و جود
ای مَسکن مالوف عدم یاد تو خوش

۱۶۹ قدسی

هر کار که در جهان میسر گردد
هر گاه به پایان رسد ابتر گردد (۱)

(۱) شیخ نظامی در همین معنی در هفت پیکر فرموده
مرد آن به که دیر یابد کفر ، کز تمام است کار عمر نامر
اگر کو دیر زاد دیر بقاست ، لاله زود آمد و سبک برخاست

۱۶۵ ملا محمد صادق

آنکس که خلا گفت محالست بجاست
 تا کیسه من ببند و گوید که بجاست
 از کیسه بران پُرس احوال مرا
 شرمند این طایفه ام مدتهاست

۱۶۶ شیخ عراقی

هرچند که دل را غم عشق آئین است
 چشم است که آفت دل مسکین است
 من مُعترفم که شاهد دل معنیست
 اما چه کنم که چشم صورت بین است

۱۶۷ شیخ سعدی

چون حال بدم در نظر دوست نکوست
 دشمن ز جفا گو ز تم برگن پوست

گفتند به خرکاری کاسپ شه مُرد
گفتا خر لنگ من سلامت باشد

۱۶۲ قدسی

بر فرّها لبم تبسم دامرد
اندیشه در این نکته مراکم دارد
در سایه مرغی چه گریزی قدسی
کاو چشم بر استخوان مردم دارد

۱۶۳ سحای استرابادی

جز غفلت نیست آنچه انس و شادایست
مر آدم را وحشت غمها هادایست
در خانه دنیا که غرور است همه
خنده گسی و گریه مادر زادایست

۱۶۰ ملا محمد صادق

کنجی فارغ نشستن از دنیا به
از منصب بی بقایش استغنا به
دنیا زن زشت و طالبانش کورند
شوی زن زشت روی نابینا به

۱۶۱ ابو سعید مینه

گر دشمن مردان همگی حرق شود
هم برق صفت بخویشتن برق شود
گر سگ به مثل درون دریا برود
دریا نشود پلید سگ غرق شود

۱۶۲ سجای استرابادی

گر بر سر خاص صد قیامت باشد
در عام همه فکر اقامت باشد

چون مردم اندک آشنا در گرداب
دستی زدن است و عاقبت غرق شدن

۱۵۸ سحابی استرآبادی

هرکس باشد روی به هر جا دارد
او صورت حال خود تنها دارد
بی مغز آنرا سوی خود میخواند
کوس شای کاین همه غوغا دارد

۱۵۹ سحابی استرآبادی

تا مرد در این سرای ربو و رنگ است
يك لحظه اگر نشیند این دنگ است
کوتاه نظریست خوشدلی در دنیا
چشم همه وقت خنده ز آنرو تنگ است

۱۵۵ بابا افضل

گیرم که سلیمان نبی را پسرے
 برباد نشسته و جهان میسپری
 گیرم که به کام نُست گیتی شب و روز
 بنگر که پدر چه بُرد نا تو چه بری

۱۵۶ سجای استرابادی

صاحب نظر عشق که عالی گُهر است
 آرامگش ز هر دو عالم بدر است
 عزّ دنیا ز اهل دنیاست همه
 قدر که وجوز کثرت گاو و خراست

۱۵۷ اشرفی سمرقندی

دلبسته روزگار پُر زرق شدن
 یا شیفته بقای چون برق شدن



باب پنجم در بی اعتباری دنیا و عزت

۱۵۳ سخای استرابادی

نظاره خوش است باغ رنگ و بورا
اما نه نصرف بگذار این خورا
این شاخ امل که دنیاش میخوانند
گل رنگین لیک میوه تلخ است اورا

۱۵۴ ابو سعید مہنہ

روزی ز پی کلاب میگردیدم
پژمرده عذار گل در آتش دیدم
گفتم که چه کرده که میسوزندت
گفتا که در این باغ دی خندیدم

۱۵۲ سخای استرابادی

عارف همه دید گشته و کرده هجوم
انرا بهر نمود خویش مُشتی معدوم
این خلق شرار موشک تقدیرند
آراستگی و اوج ایشان معلوم



بر مال و جمال خویشتن غرّه مشو
 کآنرا به شبی برند و این را به نبی

۱۵. سجای استرابادی

آگاه چو گوش بر حقیقت انداخت
 در شاه و گدا یکنفسش سرخوش ساخت
 در صنعت نائی چه تفاوت واقع
 گر نغمه بلند کرد و گر پست نواخت

۱۵۱. سجای استرابادی

کبر و نخوت نه از خرد داشتن است
 بل خلقی را بخویش بد داشتن است
 خلق عالم تمام اعضای هم اند
 تعظیم همه حرمت خود داشتن است

 ۱۴۲ شاه سنجان خافی

در راه چنان رو که سلامت نکنند
 با خلق چنان زی که قیامت نکنند
 در مسجد اگر روی چنان رو که ترا
 در پیش نخوانند و امامت نکنند

 ۱۴۸ خواجه علی نعیم

این پیشنهادیم نه از روی ریاست
 حق میداند که از ریا مُستثناست
 اینک خوشم افتاده که هنگام نماز
 پشتم به خلاق است و رویم بخداست

 ۱۴۹ خیام

آزار دلی مکن بی سببی
 ناگه نکند یار بی از زیر لبی

یعنی آنکس که هست بیش از همه کس
آنست که عین خویش بیند همه را

۱۴۵ بابا افضل

بگذر ز ولایتی که آن زان تو نیست
زان درد نشان مه که در جان تو نیست
از بی خردی بود که با جوهریان
لاف از گُهری زنی که در کان تو نیست

۱۴۶ نجم الدین خوارزی

گر طاعت خود نقش گم بر نانی
وان نان بنم پیش سگی بر خوانی
وان سگ سالی کرسنه در زندانی
از ننگ بر ان نان نهد دندانی

۱۴۲ شرف یزدی

در چشمهٔ شرع کجروام چون خرچنگ
 در بیشهٔ دین چو روبه‌م پُر نیرنگ
 بر منبر عالم همچو در کوه پلنگ
 در دلق کبود همچو در نیل نهنگ

۱۴۳ غزالی مشهدی

در کعبه اگر دل سوی غیر است تُرا
 طاعت همه فسق و کعبه دیر است تُرا
 گردل به خدا و ساکن بُتکد
 خوش باش که عاقبت به خیر است ترا

۱۴۴ سحابی استرابادی

بیند ز خویش بیش بیند همه را
 زان کایئنه دار خویش بیند همه را

شد از سبکی بلند و از افتادن
گوهر گردید و زیب افسر گردید

۱۴۰ نفی کمره

مقصود تو از عبادت ار دفع بلاست
از بهر خود است آن نه از بهر خداست
طاعت که ز خلق پوشی از بیم ریا
بر خود اگرش جلوه دهی نیز رباست

۱۴۱ بابا افضل

آنکس که درون سینه را دل پنداشت
گامی دو نرفته جمله حاصل پنداشت
نسبیج و سجاده نوبه و زهد و ورع
این جمله رهست خواجه منزل پنداشت

من در طلب رضای يك كس مُردم
ای بندۀ صد هزار كس حالت چیست

۱۲۸ بهائی عاملی

گفتیم مگر که اولیائیم نه‌ایم
با صوفی صُنّه صِنائیم نه‌ایم
آراسته ظاهریم و باطن نه چنان
الفَصّه چنانکه مینائیم نه‌ایم (۱)

۱۲۹ میرزا مقیم همت

آن قطره که از موج سَبْک تر گردید
بر اوج شد و فتاد و گوهر گردید

(۱) اوحد کرمانی میفرماید

پیداست حال مردم رند آنچنان که هست
خرّم کسی که فاش کند هر نهان که هست

۱۲۵ مؤمن بزدی

مؤمن به بدی نیست کسی مانندت
 وبن طرفه که خلق نیک میخوانندت
 عمری بودے چنانکه خود میدانی
 يك چند چنان باش که میدانندت

۱۲۶ بینوای بدخشانی

با مردم عام هست خود عارف عام
 آگاه ز پختگی اوئی هر خام
 بیند به رنگ خویش اورا همه خلق
 در بیرنگی اگرچه او هست تمام

۱۲۷ میرزا شریف تجرید

ای زاهد خود پرست احوالت چیست
 حاصل ز خداوندے امثالت چیست

خلقى به گمان اهل يقين اند همه
کوران خود را به خواب بينا بينند

۱۲۲ شیخ سعدی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق به پیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

۱۲۴ سحابی استرابادی

خوش آنکه بوصل خویش واصل شده است
بیرون از قید سهل و مشکل شده است
فخر از عزت مدار و ننگ از خواری
کاین خاک بسی گل شده و گل شده است

۱۲۰. رافعی نیشاپوری

در جامهٔ صوف بسته زَنار چه سود
در صومعه رفته دل به بازار چه سود
ز آزار کسان راحت خود میطلبی
بک راحت و صد هزار آزار چه سود

۱۲۱. خواجه علی نعیم

چندانکه باهل کبر محشور شوی
از رحمت کردگار خود دور شوی
گر باده خوری و بعد از آن توبه کنی
پنیر که کنی نماز و مغرور شوی

۱۲۲. سجایی استرابادی

گر راز نهان حق تعالی بینند
کی سود و زبان خویشان را بینند

دانی که تروید و نبخشد ثمری
تا دانه به زیر خاک پنهان نبود

۱۲۸ رفیقای یزدی

این قوم که در پناه ریش آمده اند
گرگ اند که در لباس میش آمده اند
برگشته ز اسلام به خویش آمده اند
پس رفته و در گمان که پیش آمده اند

۱۲۹ خیام

شیخی به زن فاحشه گفتا مستی
هر لحظه به دام دیگری یابستی
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم
اما تو چنانکه منیائی هستی

۱۲۵ سخای استرابادی

هر چیز به ضدّ خویش در جلوه گریست
 بی ظلمت نور کس ندانست که چیست
 مرد ره را نواضع افزایشد قدر
 خورشید به شرق و غرب اکبر مرئست

۱۲۶ سخای استرابادی

هستی مرا گشت هنرها همه عیب
 ناگاه چو افتاد بر او پرتو غیب
 نیلوفر صبح خود نمائی میکرد
 چون مهر بلند شد فرو رفت به جیب

۱۲۷ خلیفه سلطان

بگذر ز ریا که طور ایمان نمود
 تخم عمل آن به که نمایان نمود

در بر نه مرقع است این طایفه را
بر دعوی خویش محضری ساخته اند

۱۲۲ قُدسی

خوارے شرف مردم دانا باشد
عزّت مَطَلَب فروتنی تا باشد
با صدر نشینان منشین کز میزان
هر سرکه سُبُک تراست بالا باشد

۱۲۴ ابو سعید مهنه

در دل همه شَرک رُوی بر خَاک چه سود
با نفس پلید جامهٔ پاک چه سود
زهر است گناه و توبه تریاک وی است
چون زهر به جان رسید تریاک چه سود

۱۲۰ آقا حسین خوانساری

مسواک چه سود زاهد پاک روان
صد ریشه فرو برده طمع در دل و جان
از ذکر ربائی تو هر دم تسبیح
دندان ز غصه میزند بر دندان

۱۲۱ خواجه علی نعیم

گیرم که هزار مُصحف از بر دارم
آنرا چه گُنی که تنس کافر دارم
سر را بزمین چه می نهی بهر نماز
آنرا بزمین بنه که در سر دارم

۱۲۲ رفیع واعظ

ابن مدعیان که راه نشناخته اند
بر دعوی فقر کردن افراخته اند

مسواک که دندان طمع نیز کند
 تسبیح که عیب مردمان بشمارند

 ۱۱۸ باعث همدانی

زاهد نفسی به دوست همدم نشدی
 در خلوت وصل یار محرم نشدے
 مُلاً و حکیم و صوفی و شیخ شدے
 این جمله شدی هنوز آدم نشدے

 ۱۱۹ فیضی تربتی

زاهد تو ز مستی منگر پستی ما
 صرف ره نیستی شک هستی ما
 ما مست محبتیم و تو مست غرور
 فرق است ز مستی تو تا مستی ما

۱۱۵ سخای استرابادی

در دعوی پهنریست هر گم ز خسی
با جمله یکیست آنکه او هست بسی
بسیار کمال و فضل حاصل کردم
نا دانستم که نیستم به ز کسی

۱۱۶ سخای استرابادی

هر کس که نه ترک اعتبار خود کرد
او کار خدا نکرد کار خود کرد
زاری و نیاز و عجز میخواهد عشق
کس را نتوان به زور بار خود کرد

۱۱۷ لادری

این قوم که تقوی ریائی دارند
دانی ز چه اسباب ورع جمع آرند



باب چهارم در کبر و پستی و مذمت

ریا و سالوس

۱۱۲ حکیم سنائی

ای گل نه بسیم اگر به جانت بخرند
چون بر توشی گذشت نامت نبرند
که نیز عزیز و گاه خوارت شمرند
بر سر ریزند و زیر پایت سپرند

۱۱۴ شیخ عطار

تا بتوانی خسته مگردان کس را
بر آتش خشم خویش منشان کس را
گر راحت جاودان طمع میداری
میرنج همیشه و مرنجان کس را

۱۱۲ بوعلی سینا

ای کاش بدانی که من کیستی
سرگشته به عالم ز پی چستی
گر مُقبلم آسوده و خوش زبستی
ور نه به هزار دیدک بگرستی



 ۱۱۰ سحابی استرابادی

آگاه نکرد عقل مغرور ترا
 از عشق اگرچه ساخت مشهور ترا
 شب دُور بنور شمع نتوانی دید
 بل بیند آنکه جوید از دور ترا

 ۱۱۱ قاسم الانوار

گر شاه زمانه وگر دستوری
 گر باز جهان شکار ور عصفوری
 گر مست طریقتی وگر مستوری
 تا راه به خود نبرده مغروری

این طرفه ترست که هر که حق را بشناخت
مؤمن شد و خلق کافرش میخوانند

۱۰۸ سخنان استرابادی

تو آئینه و جود مائی عدما
یعنی ما را مگر توان دید به ما
هر چیز که پیدا است نمود است نه بود
بعد است کبودئی که بینی نه سما

۱۰۹ عماد کرمانی

هر دم بر دیگری نمیباید رفت
جز پیش هنروری نمیباید رفت
چون آب به هر زمین نمیباید شد
چون باد به هر دری نمیباید رفت

 ۱.۵ سجای استرابادی

گر مرد همه خلق جهان اندیشد
 اندیشه او بود چو زان اندیشد
 زاندیشه خود برون شدن نتواند
 هرچند زمین و آسمان اندیشد

 ۱.۶ فخر رازی

هرگز دل من ز علم محروم نشد
 کم ماند ز اسرار که منهوم نشد
 هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
 معلوم شد که هیچ معلوم نشد

 ۱.۷ بابا افضل

مردان رمت که سرّ معنی دانند
 از دیده کونه نظران پنهانند

خورشید همان یکی و بی تغییر است
خواهی در روم بین و خواهی در زنگ

۱۰۲ بوعلی سینا

دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت
يك موی ندانست ولی موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت
و آخر به کمال ذره راه نیافت

۱۰۴ سحابی استرابادی

عارف سخن ار چه مختصر ساز کند
چشت بینای عالم راز کند
هش دار که هر چند که خرد است کلید
بر خانه بس بزرگ در باز کند

۱۰۰ رضی آرتیبانی

گر بوئی از آن زلف مُعْتَبِرِ یابی
 مشکل که دگر پای خود از سر یابی
 از خجالت دانائی خود آب شوی
 گر لذت نادانی ما در یابی

۱۰۱ سجای استرابادی

من ربط کتاب عقل بگسیخته ام
 اوراق فسانه را زهم ریخته ام
 هرچند که وصف خود کنم شاید
 من میدانم که با که آمیخته ام

۱۰۲ سجای استرابادی

موجود یگانه ایست پاک از همه رنگ
 چه ایمان و چه کفر چه فخر و چه ننگ

در علم و جهل و خود شناسی ۴۹

جانانه جمال مینماید شب و روز
کو دیده که بهره یابد از دیدارش

۹۸ اوحد کرمانی

اسرار حقیقت نشود حل به سؤال
نی نیز به در یافتن حشمت و مال
تا دیده و دل خون نکنی پنجه سال
هرگز ندهند راحت از قال به حال

۹۹ میر علی خریزادقانی

علی که در او عمل نباشد عار است
هرسجه که بی ذکر بود ز نار است
هرکس که به علم بی عمل مینازد
عالم نبود اعی مشعل دار است

 ۹۵ سحابی استرآبادی

کامل گوید جهان تمام و اهل است
 ناقص گوید که کوتاه است و سهل است
 شطرنج هان عرصه هان رخت هان
 این بردن و باختن ز علم و جهل است

 ۹۶ رضی آرتیبانی

صد شکر که نیستم من از بخبران
 که مست می و صلح و گاه از هجران
 دانشمندان تمام گریان بر من
 خندان من دیوانه به دانشمندان

 ۹۷ نعمت الله کرمانی

کو دل که بداند نفسی اسرارش
 کو گوش که بشنود دهی گفتارش

در علم و جهل و خود شناسی ۴۷

کی غور کنند در سخن بیمغزان
غواصی بجز نیست مقدور حباب

۹۲ غنی کتبی

هوش است که سرمایه صد درد سراسر است
فارغبال آن که از جهان بی خبر است
در بیضه نمیکنند مرغان فریاد
هرچند که بیضه از قفس تنگ تراست

۹۴ سخای استرآبادی

حق با همه و کس نه وصالش دانست
هرکس چیزی بقدر حالش دانست
بس نکته که مبتدی بنادانی گفت
چون دید در انتها کمالش دانست

۹۰ بهائی عاملی

دیدى که بهائی چو غم از سر واکرد
 از مدرسه رفت و دیر را مأوا کرد
 مجموع کتایب علم رسی
 از هم بدرید و کاغذ حلوا کرد

۹۱ سخای استرابادی

خود را برسان به عارف پیش قدم
 کانجاست حدوث را توصل به قدم
 غیر از انسان که کعبه آبادیست
 عالم همه نیست جز بیابان عدم

۹۲ غنی کشمیری

بی فهم اگر چشم بدوزد به کتاب
 نتواند دید روی معنی در خواب

در علم و جهل و خود شناسی ۴۵

دوری نو از مطالب مختلف است
مطلوب اگر خدا بود دوری نیست

۱۸ نصیر الدین طوسی

گر چشم یقین نو نه کج حج باشد
نرسا به کلیسیا رود حج باشد
هر چیز که هست آنچنان میباید
ابروی نو گر راست بود کج باشد

۱۹ امیر حسینی هروی

ای سایه تو مرد صحبت نور نه
رو ماتم خود گیر گزین شور نه
اندیشه وصل آفتاب نرسد
میساز بدین قدر کز او دور نه

۱۵ بابا افضل

در جستن جام جم ز کونہ نظرے
 هر لحظه گمانی نه به تحقیق برے
 رو دیدک بدست آر که هر ذرّه خاک
 جامیست جهان نمای چون در نگری

۱۶ سحابی استرابادی

گر جرعه ز جام معرفت نوش شود
 وین کشمکش هوا فراموش شود
 قلب عارف زیر فلک کی گنجد
 کی دریا را حباب سرپوش شود

۱۷ سحابی استرابادی

در دیدۀ معرفت اگر کوری نیست
 بر وجه خدا حجاب مستوری نیست

در علم و جهل و خود شناسی ۴۲

۱۳ علی رضاء نجلی

آنرا که مبرزه نبود ذات و صفات
در درس و کلام و حکمتش نیست ثبات
در طبع بدان به جهل برگردد علم
در طینت مار سم شود آب حیات (۱)

۱۴ سحابی استرابادی

دل مسکن عشق است نه ماؤای عنول
چون خانه عقل ساختی گشت ملول
تحقیق بدان که زود ویران گردد
هر خانه که غیر صاحبش کرد نزول

(۱) حکیم سنائی در این باب میفرماید
چو علم آموختی از حرص آنکه ترس گاندر شب
چو دزدی با چراغ آبد گزیده سر برد کالا

کامل همه را ز نقص بیرون آرد
یک شمع هزار شمع روشن سازد

۸۱ غیاثای حلوائی

ای یافته همچو خط وصال کاغذ
با بهره ولی ز خط و خال کاغذ
از علم کتاب کس ترقی نکند
آری نپرد کسی به بال کاغذ

۸۲ ظهیرا

از دانش مبدأ و معاد اشیا
بشنو سخنی که نشنوی جز از ما
عالم زازل تا به ابد یک سخن است
گنیده آن خدا نبوشده خدا

در عالم و جهول و خود شناسی ۴۱

۷۸ سخا بی استرابادی

با کس نه سوال و نه جوابت باید
با مردم چشم خود خطابت باید
چشی داری و عالی جلوه گر است
دیگر چه معلم چه کتابت باید

۷۹ فیضی دکنی

چندانکه به حکمت گروی دورتری
نا میثمرے نجوم بی نورتری
آن کور که نوراه از او میپرسی
او میداند که تو از او کورتری

۸۰ قادری هندوستانی

عارف دل و جان تو معین سازد
خاری که کند بچاش گلشن سازد

چون فطرهٔ پیوسته بدریا گم شد
گم گشته ز گم کرده نشان نتواند

۷۶ میرزا صادق

صادق چو ترا متاع دانشوری است
آزرده مشو عالم سوداگرے است
سهل است اگر ترا خریداری نیست
جنسی که گرانبهاست گم مشتری است

۷۷ نصیر الدین طوسی

آن قوم که راه بین فتادند و شدند
کس را به یقین خبر ندادند و شدند
آن عفه که هیچ کس نتانست گشاد
هریک بندی بر آن نهادند و شدند

باب سیوم در علم و جهل و خود شناسی ۲۹

۷۳ بابا افضل

گفتم همه مُلک حُسن سرمایه تُست
خورشید فلک چو ذره در سایه تُست
گفتا غلطی ز ما نشان نتوان یافت
از ما تو هر آنچه دیده مایه تُست

۷۴ سلطان ولد روی

گر يك ورق از کتاب ما برخوانی
حیران ابد شوے ز هی حیرانی
ور يك نفسی بدرس دل بنشیننی
استادان را به درس خود بنشانی

۷۵ حکیم میرزا محمد

عارف سخن از سر نهان نتواند
واصل صفت وصل بیان نتواند



باب سیوم در علم و جهل و خود
شناسی

۷۱ جلال الدین مولوی روی

يك لحظه اگر نفس تو محکوم شود
علم همه انبیات معلوم شود
آن صورت غیبی که جهان طالب اوست
در آئینه فهم تو مفهوم شود

۷۲ بابا افضل

تا چند روی از پی تقلید و قیاس
بگذر ز چهار عنصر و پنج حواس
گر معرفت خدای خود میطلبی
در خود نگر و خدای خود را بشناس

در شرف انسان و صفت آفرینش ۲۷

۷۰. نجم الدین خوارزمی

زان باده نخورده‌ام که هشیار شوم
آن مست نبوده‌ام که بیدار شوم
یک جام نجلی جمال تو بس است
تا از عدم و وجود بیزار شوم



 ۶۸ سعای استرابادی

گه نور علا مقام بینم خود را
 گه ظلّ و گهی ظلام بینم خود را
 چشم ز فلک برون و شخصم در خاک
 یارب چه کنم کدام بینم خود را

 ۶۹ نجم الدین خوارزی

حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد
 یا باکس دیگر آشنا خواهد شد
 از مهر تو بگذرد که را دارد دوست
 وز کوی تو بگذرد کجا خواهد شد

در شرف انسان و صفت آفرینش ۲۵

بازیچه‌هی گنیم بر نطع وُجود
رفتیم به صندوق عدم يك يك باز

۶۶ فخر رازی

ترسم بروم عالم جان نادیده
بیرون شوم از جهان جهان نادیده
در عالم جان چون روم از عالم تن
در عالم تن عالم جان نادیده

۶۷ نظیری نیشاپوری

تو هیچ بُدی که جسم و جانّت دادند
بر کسب و عمل ناب و توانت دادند
از داده و ناداده شکایت چه کنی
کان چیز که هست رایگانّت دادند

۶۳ عجم قلی بیک ذوالقدر

انسان که شریفتر ز مخلوقات است
 در شان شریفش دو جهان آیات است
 در نیستی نیستیش هستیهاست
 چون نفی شود نفی همه اثبات است

۶۴ سخای استرابادی

انسان هر چند جامع است ایجادش
 بی عشق ز هیچ چیزناید یادش
 این خانه تار پُر ز نقش است و نگار
 نا پرتو مهر بر کجا افتادش

۶۵ خیام

ما لُعبتْگانیم و فلك لُعبتْ بانر
 از روی حقیقی نه از روی مجاز

در شرف انسان و صفت آفرینش ۲۲

پوشید لباس هر که را عیبی دید
بی عیبان را لباس عُرْیانی داد

۶۱ بهائی عاملی

بارب تو مرا مژدهٔ وصلی برسان
برهانم از این فرع به اصلی برسان
ناچند از این فصل مکرر دیدن
بیرون ز چهار فصل فصلی برسان

۶۲ مؤمن یزدی

دل چیست درون سینه سوزی و تنی
تن چیست غم و رنج و بلا را همدنی
النصه به قصد جان ما بسنه صفی
مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

۵۸ غیرت همدانی

ای همنفسان که دردناکیم همه
 در اصل زیک گوهر پاکیم همه
 غیرت دل یکدگر چرا رنجانیم
 تا چشم به هم زنیم خاکیم همه

۵۹ هدایت طبرسنانی

بحریست وجود و این نعین ماهی
 ما ماهی و بحر را به ما همراهی
 هر چند که ماهی شد غرق اندر بحر
 از بحر چه گون باشدش آگاهی

۶۰ سرمد کاشی

آنکس که ترا تاج جهانبانی داد
 ما را همه اسباب پریشانی داد

در شرف انسان و صفت آفرینش ۲۱

زین بحر پُر آشوب که بی پایان است
پیوسنه چو موج از پی هم میگذریم

۵۶ سحابی استرابادی

توحید به هر که پرده راز گشود
یک راهه و همه یکی دید و شنود
من میگفتم که حال خود میگویم
چون وادیدم حال همه عالم بود

۵۷ بابا افضل

یا رب چه خوش است بی دهن خندیدن
بی منت دیده خلق عالم دیدن
بنشین و سفرگن که به غایت نیکوست
بی زحمت پاگرد جهان گردیدن

 ۵۲ مولانا جای

گر در دل تو گل گذرد گل باشی
 و ر بلبل بی قرار بلبل باشی
 تو جزوی و حق گل است اگر روزی چند
 اندیشه گل پیشه کنی گل باشی

 ۵۴ سحابی استرابادی

در هر که رسی نکو بین کو نیکوست
 کو ساخته و خواسته حضرت اوست
 بر بی سر و سامانی من عیب مکن
 شاید که مرا دوست چنین دارد دوست

 ۵۵ فکری خراسانی

بر صفحه هستی چو قلم میگذریم
 حرف غم خود کرده رقم میگذریم

در شرف انسان و صفت آفرینش ۲۹

از صورت خلق معنی حق بیند
آری آدم به صورت الله است

۵۱ سحابی استرابادی

جزعین تو نیست هر چه خوانی اورا
ور امر نظر قبول رانی اورا
تاکی گوئی این بد و آن نیک است
هرکس که تو نیستی چه دانی اورا

۵۲ سحابی استرابادی

از خلق جهان و هستی فانی ما
دانسته نشد به غیر نادانی ما
حیرانی ما بود مُراد از همه چیز
یارب چه مراد است ز حیرانی ما

 ۴۸ سجای استرابادی

در دایره وجود انسانِ سلیم
 هم خطِ امید گشته هم نقطهٔ بیم
 نادر سیر است کاروانیست عظیم
 آنجا که فرود آید ملکیت قدیم

 ۴۹ باباشاه عراقی

واحد چو به کثرت آورد روی ظهور
 گردد به حجابات مراتب مستور
 تکرار وجود ماست این مرتبها
 مایم به تکرار خود از خود شده دور

 ۵۰ کاهی کابلی

آنرا که همیشه لطف حق همراه است
 شاهش چو گدایست و گدا چون شاه است

در شرف انسان و صفت آفرینش ۲۷

او دیده ترا که عین هستی تو اوست
زانش تو ندیده که عکس اوئی

۴۶ ابوالحسن خرقانی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
این حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده بیافتد نه تو مانی و نه من

۴۷ میرزا ابوسعید اعلی

هرکس که خداشناس شد آزاد است
وز نیک و بد زمانه دایم شاد است
برهستی خویش دل چه بندی چو حباب
بنیاد وجودت گرهی بر باد است

۴۲ فیضی دکنی

ذرات دو کون را ز هم پیشی نیست
 کس نیست که با دگر کشش خویشی نیست
 در رتبه مساوات بود عالم را
 در دایره هیچ نقطه را پیشی نیست

۴۴ میر مختوم

تا ظن نبری که من بخود موجودم
 یا این ره خونخوار به خود پیودم
 این بود و نبود من ز بود او بود
 من خود کیم و کجا بدم کی بودم

۴۵ سحابی استرابادی

آئینه صفت به دست او نیکوئی
 زین سوے نموده ولی زان سوئی

در شرف انسان و صفت آفرینش ۲۵

تو او نشوی ولی اگر جهد کنی
جائی برسی کز نو نوئی برخیزد

۴۱ بابا افضل

اے نسخہ نامہ الہی کہ نوئی
وی آینه جمال شاہی کہ نوئی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی کہ نوئی

۴۲ سجای استرآبادی

عالم همه درد است و دوا میخواهد
از خوان گرم برگ و نوا میخواهد
کس بی حاجت نمیتواند بودن
درویش غذا شه اشتها میخواهد

۲۸ رضی نیشاپوری

درجُستن راز فلک دایره وار
 بسیار بگشتم به سر چون پرگار
 در کار شکست این تن چون سوزن
 دردا که نیافتم سر رشته کار

۲۹ شمس الدین کرمانی

هر نقش که بر تخته هستی پیداست
 آن صورت آنکس است کان نقش آراست
 دریای کهن چو برزند موجی نو
 موجش خوانند و در حقیقت دریاست

۴۰ بابا افضل

چندان برو این ره که دوئی برخیزد
 گرهست دوئی ز رهروے برخیزد

۲۶ اثیرالدین اخیسکتی

که طعمه مور ازدهائی سازی
که انر پسر پشه هائی سازی
در هم شکنی کاسه صد کسری را
تا دسته کوزه گدائی سازی

۲۷ اوحد کرمانی

زان مینگرم بچشم سر در صورت
زیرا که ز معنی است اثر در صورت
این عالم صورت است و ما در صوریم
معنی نتوان دید مگر در صورت (۱)

(۱) از مشوی مولوی

این جهان يك فکرت است از عقل گل
عقل گل شاهبست صورتها رُسل



باب دویم در شرف انسان و صفت
آفرینش

۲۴ ابو سعید مینه

آن وقت که این انجم و افلاک نبود
وین آب و هوا و آتش و خاک نبود
اسرار یگا نگی سبق میگفتم
وین قالب و این نوا و ادراک نبود

۲۵ مولانا جای

بحریست نه کاهنده نه افزاینده
امواج بر او روند و آینه
عالم چو عبارت از همین امواج است
نبود دو زمان بلکه دو آن پاینده

خفاش و شان از این ندارند خبر
نور از لی کجا و کور ابدے

۲۲ ابو سعید مہنہ

گفتم کہ کرائی تو بدین زیبائی
گفتا خود را کہ من خودم بکتائی
ہم عشقم و ہم عاشق و ہم معشوقم
ہم آئینہ ہم جمال ہم بینائی



۲۰ مولانا جای

معشوقه بیکست لیک بنهاده به پیش
 از بهر نظاره صد هزار آئینه بیش
 در هر یک از آن آئینه‌ها بنموده
 بر قدر صفالت و صفا صورت خویش

۲۱ مولانا جای

واجب ز وجود نیک و بد مُسغنیست
 واحد ز مراتب عدد مسغنیست
 در خود همه را چو جاودان می بیند
 از دیدنشان برون ز خود مسغنیست

۲۲ سجّابی استرابادی

در نافته است آفتاب احدے
 بر هر ذره ز آسمان صمدے

زیرا کہ عدد گرچه برون است زحد
م صورت و هم مادہ اش هست احد

۲۸ نصیر الدین طوسی

موجود به حق واحد اول باشد
بانی همه موهوم و مخیل باشد
هر چیز جز او کہ آید اندر نظرت
نقش دویمین چشم احوال باشد

۲۹ رضی آرنیانی

شوخی کہ تمام پایے بسنیم اورا
بی منت جام و بادہ مسنیم اورا
گفتا مپرسنید به غیر از من کس
غیر از تو کسی کو کہ پرسنیم اورا

۲۵ ابو سعید مهنه

مجنون تو کوه را ز صحرا شناخت
 دیوانه عشق تو سر از پا شناخت
 هر کس به توره یافت ز خود گم گردید
 آنکس که ترا شناخت خود را شناخت

۲۶ سجّابی استرآبادی

آن گنج خفی نکرد ظاهر شانرا
 تا خلق نکرد حضرت انسانرا
 شمع است نماینده کس در شب نار
 هر چند که خود ساخته باشد آنرا

۲۷ مولانا جای

در مذهب اهل کشف و ارباب خرد
 ساریست احد در همه افراد عدد

در هر اسی اگر چه خود را بمود
از اسم کجا شود مستی معدود

۲۳ شیخ عطار

در ذات خدا فکر فراوان چه کنی
جانرا ز قصور خویش حیران چه کنی
چون تو نرسی به کُنه بک ذره نامر
در کُنه خدا دعوی عرفان چه کنی

۲۴ شاه بدخشانی

آخر یابد هر که ز صدقش جوید
نخمی که بچافتاد آخر روید
گویند که هر که یافت حرفی نزنند
نی نی غلط است هر که یابد گوید

۲۰ شیخ عطار

ارباب نظر بسی بیندیشیدند
 هر يك به درت راه دگر بگزیدند
 حاصل بجز از عجز نیامد همه را
 و آخر همه از عجز طمع ببریدند

۲۱ شیخ عطار

گر حق ز ورای فهم و خاطر نبود
 در ذات بذات خویش حاضر نبود
 حق اول و آخر است مارا لیکن
 اورا زیقین اول و آخر نبود

۲۲ میر مختوم

آنکس که جز او نیست بعالم موجود
 قیوم وجود است و هم او اصل وجود

نکلیف و نماز و حج و هر چیز که هست
جوشی ز پی پُختن خامی چند است

۱۸ شیخ عطار

یا رب چه نهان چه آشکارا که توئی
نه عقل رسد نه علم آنجا که توئی
آخر بگشای بر دل بسته درے
نا غرقه شوم در آن تماشا که توئی

۱۹ یغنی لاهیجی

در مذهب ما سچ و زناار یکیست
بُخانه و کعبه مست و هُشبار یکیست
گر همچو یغنی ز خودی باز روی
دانی که در این چمن کُل و خار یکیست

۱۵ نفی گمراه

پرسیدم از او چو باعث هجران را
گفتا سببی هست بگویم آنرا
من چشم توام اگر نه بینی چه عجب
من جان توام کسی نه بیند جانرا

۱۶ سخای استرابادی

عالم به فغان لاله آلا هوست
جاهل بگمان که دشمن است این یا دوست
دریا به وجود خویش موجی دارد
خس پندارد که این کشاکش با اوست

۱۷ سخای استرابادی

هر چیز که جز خدای نای چنداست
نای چنداست و بهر عای چنداست

در معرفت الله و توحید ۱۲

آکون کہ ترا یافتم آئی دایم
کآندر قدم نخست بگذاشمت

۱۲ مولانا جای

چون دلبر من ز پرده رو نماید
کس نتواند کہ پرده زو بگشاید
گر جمله جهان پرده شود باکی نیست
آنجا کہ پی جلوه جمال آراید

۱۴ سجّابی استرابادی

صاحب نظران کہ زندہ جاویدند
وارسنہ ز بیم و فارغ از امیدند
در ہر چہ نظر کنند اورا بینند
ذرات جهان آئینہ خورشیدند

۱. محمد امین خادم استرابادی

ذات واجب که هست یکتا و وحید
از فرط ظهور خویش پنهان گردید
از غایت نزدیک شدن پنهان است
از چشم تو آن چیز که نتوانی دید

۱۱ شیخ عطار

هی پنداری که جان توانی دیدن
اسرار همه جهان توانی دیدن
هرگاه که بینش تو گردد به کمال
کوری خود آنزمان توانی دیدن

۱۲ مولانا جای

زین پیش برون ز خویش پنداشتمت
در غایت سیر خود گمان داشتمت

۸ مولانا جای

اعیان همه شبشه های گوناگون بود
کافتاد بر آن پرنو خورشید وجود
هر شبشه که بود سرخ یا زرد و کبود
خورشید در آن هم به همان رنگ نمود^(۱)

۹ میرزا ابوالحسن وحی

عرفان به خدا کسی ندارد بخدا
نه جاهل از او باخبر و نه دانا
در دینک مورکی در آید گردون
در حوصله قطره ننگجد دریا

(۱) حضرت مولوی در مثنوی اشارتی بدین معنی فرموده

عنه را سا شبشه و رنگ است کار
خاصه را با روشنی باشد قرار

هرچند به روزگار در مینگرم
امروز همه توئی و فردا همه تو

۶ بابا افضل

ای ذات تو سردفتر اسرار وجود
نقش رقت بر در و دیوار وجود
در پرده کبریا نهان گشته زخلق
بنشسته عیان بر سر بازار وجود

۷ ابو سعید مینه

در عالم اگر فلک اگر ماه و خور است
از باده هستی تو پیمانه خور است
فارغ ز جهانی و جهان غیر تو نیست
بیرون ز مکانی و مکان از تو پُر است

باب اوّل در معرفت الله و توحید ۹

۲ شیخ عطار

دل عاشق روی نست با عهد درست
جان طالب وصل نست از روز نخست
آنکس که نجست وصل تو هیچ نیافت
و آنکس که ترا یافت دگر هیچ نجست

۴ مولانا جای

یا رب دل پاک و جان آگام ده
آه شب و گریه سحرگام ده
در راه خود اوّل ز خودم بیخود کن
آنگاه ز بیخودی به خود راهم ده

۵ ابو سعید مہنہ

ای در دل من اصل تمنّا همه تو
وی در سر من مایه سودا همه تو



باب اول در معرفت الله و توحید

۱ شیخ عطار

نه عقل به سرحد کمال تو رسد
نه جان به سراچه وصال تو رسد
گر جمله ذرات جهان دیده شود
ممکن نبود که در جمال تو رسد

۲ شیخ عطار

عقلی که بسی رهبر خود ساختمش
در معرفت خدای بگداختمش
عمرم برسید تا بدین عقل ضعیف
بشناختم اینقدر که نشناختمش

باب پنجم در بی اعتباری دنیا و عزلت

باب ششم در عشق حقیقی

باب هفتم در سخن و خاموشی

باب هشتم در آرزو و آمل و نرك هوا و هوس

باب نهم در طاعت و ورع و لطف و گرم

باب دهم در جوانی و پیری و حیات و ممات

باب یازدهم در جبر و اختیار و گناه و توبه

باب دوازدهم در آخرت و رحمت الهی

خاتمه



علیه و آله سلام الله و آل و عشیرت و پیروان
سیرت و شریعت و یرا * اما بعد بدانکه این
کتاب مستی به گلزار معرفت مجموعه ایست که
کمترین بند حضرت باری حسین آزاد تبریزی
از میان رباعیات شعراء و فضلاء و عرفاء
انتخاب کرده و از روی نسخ عدید معتبره چه
خطی و چه چاپی آنها را با نهایت دقت و غایت
مواظبت مقابله و تصحیح نموده کتابرا بر دوازده
باب و خاتمه مرتب ساخت

باب اول در معرفت الله و توحید

باب دوم در شرف انسان و صفت آفرینش

باب سوم در علم و جهل و خود شناسی

باب چهارم در کبر و پستی و مذمت ریا و سالوس



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بنام خدائی که جز او نیست خدائی آغاز هر چیز
و اوبی آغاز و انجام هر چیز و اوبی انجام آشکار
و برونی که زبرش برونی نیست و پنهان و درونی
که فرودش نه او را پرستند پرستندگان براه و
براه و نماز برندش نماز برندگان نه آگاه و آگاه
سپاس از او گیریم و ستایش او گوئیم بقدر
استطاعت طاقت که سزای ثنا و زیبای ستایش
اوست و از او باوری خواهیم بر سامان کار و
صلاح حال و درود فرستیم بر سرور انبیاء و
اولیاء و پیشوای اصفیاء و انقیاء محمد مصطفی

شیخ نظامی مخزن الاسرار (مقاله ششم)

تن چه بود ریزش مُشتی رگل است
هم دل و هم دل که سخن در دل است

بابا فغانی

آنچه مُراد دل است خارج رنگ است و بو
و رنه گل سرخ و زرد در همه گلزار هست

امیر حسینی هروی (کنز الرموز)

گر نو علم صورنی دارے بسی
بر لب دریای علمی چون خسی
در ره معنی اگر دانا شوے
چون صدف در قعر این دریا شوی
معرفة اصل شناسائی بود
چشم و دل را نور بینائی بود

PK
6438
68732
v.1.

128081972

کتاب

گلزار معرفت

مجموعه رباعیات فارسی در عرفان

بسی و اتمام اقل عباد

حسین آزاد تبریزی

انتخاب و تصحیح و ترتیب یافته



در مطبعه بریل

واقع لیدن (ممالک هولند) به طبع رسید

۱۲۲۲





PLEASE DO NOT REMOVE
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY

PK Tabrizi, Husayn Azad
6438 Gulzar-i ma'arifat
Q8T32
v.1

